

# زمین شناسی اخلاق

## ژیل دلوز و فلیکس گتاری

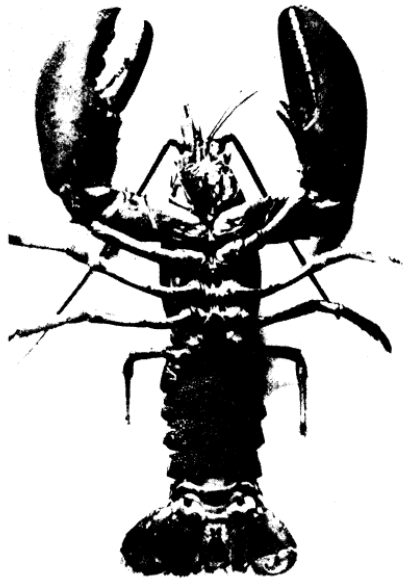


۱۰۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح:

زمین‌شناسی اخلاق

(زمین فکر می‌کند کیست؟)

ژیل دلوز و فلیکس گتاری



مفصل بندی مضاعف

پروفسور چلنجر، همان کسی که زمین را واداشت با ماشین دردش جیغ بکشد، بنابر توصیف آرتور کانن دوئل، با ترکیب چند کتاب‌راهنما درباره‌ی زمین‌شناسی و زیست‌شناسی پیرو خُلق میمون‌گونش، یک سخنرانی ارائه داد. او توضیح داد که زمین — قلمرو زودوده، منجمد، مولکولی عظیم — بدنی بی‌اندام است. مواد اولیه‌ی ناپایدار بی‌فرم، جریان‌های همه‌سویه، شدت‌های آزاد یا تکینگی‌های

کوچ‌گر، و ذرات دیوانه یا زودگذر این بدن بی‌اندام را می‌پیمودند. اما مسأله نقداً این نبود. چون پدیده‌ای بسیار مهم، اجتناب‌ناپذیر، از برخی جهات سودمند و از برخی جهات ناگوار داشت همزمان روی زمین اتفاق می‌افتاد: چینه‌بندی. چینه‌ها لایه‌ها و کمربندها بودند. آن‌ها به مواد اولیه فرم می‌دادند، شدت‌ها را حبس می‌کردند یا تکینگی‌ها را در سیستم‌های طنین و حشو گیر می‌انداختند، مولکول‌هایی بزرگ و کوچک را روی بدن زمین می‌ساختند و آن‌ها را به مجموعه‌های مولی وارد می‌کردند. چینه‌ها همان تسخیرها بودند، آن‌ها همچون «سیاه‌چاله‌ها» یا موانعی بودند که می‌کوشند هر آنچه را در تیرس‌شان است برابند! کار چینه‌ها رمزگذاری و قلمروگذاری زمین بود، آن‌ها توأمان با رمزگان و قلمرومندی پیش می‌رفتند. چینه‌ها داوری‌های خدا بودند، چینه‌بندی عام تمام نظام داوری خدا بود (اما زمین، یا بدن بی‌اندام، مدام از داوری طفره می‌رفت، می‌گریخت و چینه‌زدایی، رمززدایی و قلمروزدایی می‌شد).

چلنجر جمله‌ای را نقل می‌کرد که بنا بر ادعای او در یک کتاب‌راهنمای زمین‌شناسی با آن برخورد کرده بود، جمله‌ای که به تأکید او باید آن را از بر کرد چون فقط بعداً آن را می‌فهمیم: «سطح چینه‌بندی صفحه‌ی فشرده‌تر همناوختی بین دو لایه است». لایه‌ها همان چینه‌ها بودند. دست‌کم دوه‌دو می‌آمدند، یک لایه قشرزیرین یا زیرچینه‌ی لایه‌ی دیگر بود. سطح چینه‌بندی یک سرهم‌بندی ماشینی متمایز از چینه‌ها بود. سرهم‌بندی بین دو لایه، بین دو چینه بود؛ پس یک رویش به چینه‌ها بود (در این صورت، سرهم‌بندی بیناچینه‌ای است)، اما روی دیگرش به بدن بی‌اندام یا صفحه‌ی همناوختی [نقشه‌ی انسجام، سطح سازواری] (این‌جا سرهم‌بندی فراچینه‌ای است). در واقع، خود بدن بی‌اندام به صفحه‌ی همناوختی فرم می‌داد که در سطح چینه‌ها فشرده یا ضخیم می‌شد.

خدا خرچنگ است یا گازانبری با دو چنگال، بزبستی دوطرفه. فقط چینه‌ها نیستند که دست‌کم دوه‌دو می‌آیند، بلکه به شیوه‌ای دیگر هر چینه مضاعف است (هر چینه خودش چند لایه دارد). در واقع هر چینه پدیده‌های سازنده‌ی مفصل‌بندی مضاعف را پیش می‌نهد. دو بار مفصل‌بندی کن: B-A، BA. این ابداً بدین معنا نیست که چینه‌ها حرف می‌زنند یا زبان دارند. مفصل‌بندی مضاعف آن‌قدر

---

۱ Roland Omnès, *L'univers et ses métamorphoses*, Paris: Hermann, 1973, p. 164:

«ستاره‌ای که ورای شعاع بحرانی‌اش متلاشی شده یک سیاه‌چاله (ستاره‌ی مسدودشده) می‌سازد. این اصطلاح بدین معناست که هر آنچه به سمت چنین اثره‌ای فرستاده شود دیگر نمی‌تواند بازگردد. بنابراین کاملاً سیاه است چون هیچ نوری از خود متصاعد یا بازتاب نمی‌کند.»

متغیر است که می‌توانیم نه از الگویی عام بلکه از یک مورد نسبتاً ساده آغاز کنیم. اولین مفصل‌بندی نظم آماری پیوندها و توالی‌ها (فرم‌ها) را بر واحدهای مولکولی یا شبه‌مولکولی شبه‌پایدار (جوهرها) تحمیل و آن‌ها را از میان ذره‌ها-جریان‌های ناپایدار انتخاب یا استخراج می‌کرد. مفصل‌بندی دوم ساختارهای کارکردی، فشرده و پایدار (فرم‌ها) را برقرار می‌کرد، و ترکیب‌های مولی را که در این ساختارها همزمان بالفعل می‌شوند (جوهرها) می‌ساخت. مثلاً در چینه‌ای زمین‌شناختی مفصل‌بندی اول «رسوب‌گذاری» است که واحدهای رسوب چرخه‌ای را بر طبق نظمی آماری روی هم می‌انبارد: فلیش<sup>[۱]</sup> با توالی سنگ ماسه‌ها و شیست‌ها<sup>[۲]</sup>. مفصل‌بندی دوم «چین‌خوردگی» است که یک ساختار کارکردی پایدار را برقرار و عبور رسوب‌ها به سنگ‌های رسوبی را تضمین می‌کند.

می‌بینیم که این دو مفصل‌بندی به جوهرها و فرم‌ها تقسیم نمی‌شوند. جوهرها چیزی جز مواد اولیه‌ی فرم‌یافته نیستند. فرم‌ها به یک رمزگان، به حالات رمزگذاری و رمززدایی اشاره دارند. جوهرها به‌عنوان مواد اولیه‌ی فرم‌یافته به قلمرومندی‌ها و درجات قلمروگذاری و قلمروزدایی ارجاع می‌یابند. اما هر مفصل‌بندی فقط یک رمزگان و یک قلمرومندی دارد و به‌نوبه‌ی خود از فرم و جوهر تشکیل می‌شود. فعلاً فقط می‌توانیم بگوییم که هر مفصل‌بندی با نوعی قسمت‌وارگی یا کثرت متناظر است: یکی منعطف، مولکولی و صرفاً منظم است، و دیگری سخت‌تر، مولی و سازمان‌یافته. در واقع، گرچه مفصل‌بندی اول بدون برهم‌کنش‌های نظام‌مند نیست، اما پدیده‌های مرکزبخشی، وحدت‌بخشی، تمامیت‌بخشی، یکپارچه‌سازی، پایگان‌بندی و پایان‌بخشی که به یک فرارمزگذاری شکل می‌دهند بیشتر در سطح مفصل‌بندی دوم تولید می‌شوند. هر کدام از این دو مفصل‌بندی روابطی را بین قسمت‌های خودش برقرار می‌کند. اما بین قسمت‌های یک مفصل‌بندی و قسمت‌های مفصل‌بندی دیگر تناظرهایی یک‌به‌یک برقرارند که از قوانینی بسیار پیچیده‌تر پیروی می‌کنند. کلمه‌ی «ساختار» می‌تواند کل این مجموعه نسبت‌ها و روابط را مشخص کند، اما خطاست اگر گمان کنیم که ساختار آخرین کلمه‌ی زمین است. همچنین نمی‌توان اطمینان داشت که این دو مفصل‌بندی همیشه بر حسب تمایز مولکولی و مولی توزیع می‌شوند.

از روی تنوع بسیار زیاد چینه‌های پراثرژی، فیزیکی‌شیمیایی، و زمین‌شناختی پریدیم. روی چینه‌های ارگانیک، یا روی وجود یک چینه‌بندی ارگانیک عظیم افتادیم. مسأله‌ی ارگانسیم – چگونه از بدن یک ارگانسیم «بسازیم»؟ – مسأله‌ی مفصل‌بندی، مسأله‌ی نسبت مفصلی یک‌بار دیگر به میان

آمد. دوگون‌ها<sup>[۳]</sup>، که پروفیسور خوب می‌شناخت‌شان، مسأله را این‌طور مطرح می‌کردند: یک ارگانسیم، تحت تأثیر یک ماشین یا یک سرهم‌بندی ماشینی که ارگانسیم را چینه‌بندی می‌کند، بر بدن آهنگر روی می‌دهد. «او با ضربه‌ی چکش و سندان دست‌ها و پاهایش را از آرنج و زانو که تا آن موقع نداشت شکسته بود. او این‌گونه به مفصل‌بندی‌های فرم جدید انسانی می‌رسید که بنا بود روی زمین پهن شود، فرمی که وقف کار شده بود. (... دستش حین کار تا شده بود.»<sup>۲</sup> اما بدیهی‌ست که فروکاستن نسبت مفصلی به استخوان‌ها صرفاً یک حرف است. کل ارگانسیم باید در گونه‌های [مختلف] یک مفصل‌بندی مضاعف، و بر سطوح بسیار متفاوت لحاظ شود. ابتدا در سطح ریخت‌زایی<sup>[۴]</sup>: از یک سو، واقعیت‌هایی از نوع مولکولی با نسبت‌های تصادفی در پدیده‌های مزدحم یا مجموعه‌های آماری معرف یک نظم‌گرفتار شده‌اند (بافت پروتئینی و زنجیره یا قسمت‌وارگی‌اش)؛ از سوی دیگر، خود این مجموعه‌ها در ساختارهای پایداری گرفتارند که ترکیب‌های برجسته‌نما را «انتخاب می‌کنند»، به اندام‌ها، کارکردها و مقررات شکل می‌دهند، مکانسیم‌های مولی را سازمان می‌دهند، و حتا مرکزهایی را توزیع می‌کنند که می‌توانند فراز ازدحام‌ها پرواز کنند<sup>[۵]</sup>، مکانسیم‌ها را زیر نظر بگیرند، ابزارها را استفاده و تعمیر کنند، و مجموعه را «فرارمز‌گذاری» کنند (تاشدن بافت در ساختاری فشرده، و قسمت‌وارگی دوم<sup>۲</sup>). رسوب و چین‌خوردگی، بافت و تاشدگی.

اما در سطحی دیگر، شیمی سلولی که ساخت پروتئین‌ها را اداره می‌کند با مفصل‌بندی مضاعف هم پیش می‌رود. درون امر مولکولی، بین مولکول‌های کوچک و بزرگ، قسمت‌وارگی با اصلاحات متوالی و قسمت‌وارگی از خلال بسپارش یا پلیمریزاسیون<sup>[۶]</sup>. «در وهله‌ی اول عناصر برگرفته از محیط در یک سری از تبدیل‌ها با هم ترکیب می‌شوند. (... تمام این فعالیت‌صدها واکنش را به راه می‌اندازد. اما در نهایت به تولید ترکیب‌های کوچک معدودی می‌انجامد، حداکثر چند دوجین بیشتر. در وهله‌ی دوم شیمی سلولی، مولکول‌های کوچک سرهم‌بندی شده‌اند تا مولکول‌های بزرگ‌تری را تولید کنند. از خلال بسپارش واحدهای سرهم‌پیوسته، زنجیره‌های سرشت‌نمای درشت‌مولکول‌ها شکل می‌گیرند. (...)

<sup>۲</sup> Griaule, *Dieu d'eau*, Fayard, pp. 38-41.

<sup>۳</sup> درباره‌ی دو وجه عمومی ریخت‌زایی، ر.ک.:

Ramond Ruyer, *La genèse des formes*, Flammarion, pp. 54 sq.

همچنین ر.ک.:

Pierre Vendryès, *Vie et probabilité*, Albin Michel.

واندریه نقش نسبت مفصلی و سیستم‌های مفصل‌بندی‌شده را دقیقاً تحلیل می‌کند. درباره‌ی دو وجه ساختاری پروتئین، ر.ک.:  
Jacques Monod, *Le Hasard et la nécessité*, Ed. Du Seuil, pp. 105-109.

پس دو وهله‌ی شیمی سلولی توأمان از حیث کارکردشان، تولیدات و ماهیت‌شان با هم متفاوت‌اند. اولی موتیف‌های شیمیایی<sup>[v]</sup> را منقوش می‌کند، و دومی آن‌ها را سرهم‌بندی می‌کند. اولی به ترکیب‌هایی موقتی شکل می‌دهد که میانجی‌هایی در مسیر زیست‌سنتر هستند؛ دومی تولیدات پایدار دارد. اولی با یک سری واکنش متمایز عمل می‌کند؛ و دومی با تکرار همان واکنش<sup>۴</sup>. — و باز، در سطحی سوم که خود شیمی سلولی به آن وابسته است، رمزگان ژنتیکی به‌نوبه‌ی خود از یک قسمت‌وارگی مضاعف یا یک مفصل‌بندی مضاعف جدایی‌ناپذیر است یا از مفصل‌بندی مضاعفی که حالا بین دو نوع مولکول مستقل رخ می‌دهد، از یک‌سو توالی واحدهای پروتئینی، از سوی دیگر توالی واحدهای نوکلئیکی؛ واحدهایی از این نوع، روابط دودویی دارند و واحدهای نوع اول، تناظرهای یک‌به‌یک. پس همیشه دو مفصل‌بندی وجود دارد، دو قسمت‌وارگی، دو نوع کثرت، که هر کدام فرم‌ها و جوهرها را به کار می‌گیرد؛ اما این دو مفصل‌بندی حتا در دل چینه‌ای واحد به یک شیوه توزیع نمی‌شوند.

به‌رغم اقتدارهایی که پروفوسور به آن‌ها متوسل می‌شد و آن‌ها را «دوستان» ش می‌خواند، شنوندگان بدفهمی‌ها، سوء‌تعبیرها و حتا دغل‌بازی‌های بسیاری را در سخنانی پروفوسور با کج‌خلقی تقبیح می‌کردند. حتا دوگون‌ها را... و همین حالا هم اوضاع بدتر می‌شود. پروفوسور به‌طعنه برای کامیابی‌اش از عقب به خود تبریک می‌گفت، اما اگر ابتذال‌های احمقانه نبودند، حتماً یک مشت قصور و گاف و تکه‌پرانی بودند. به‌علاوه، پروفوسور زمین‌شناس یا زیست‌شناس نبود، نه حتا زبان‌شناس، قوم‌شناس یا روان‌کاو، و تخصصش هر چه بود دیرزمانی فراموش شده بود. در واقع، پروفوسور چلنجر مضاعف بود، دو بار مفصل‌بندی شده بود، و این چیزها را آسان نمی‌کرد، هیچ وقت نمی‌شد دانست کدام یک آنجا بود. او (؟) مدعی ابداع حوزه‌ای بود که نام‌های مختلفی به آن می‌داد، ریزوماتیک، چینه‌کاوی، شیزوکاوی، کوچ‌گرشناسی، خُردسیاست، عمل‌شناسی، و علم کثرت‌ها، اما اهداف، روش، یا دلیل این حوزه به‌روشنی معلوم نبود. پروفوسور جوان آلاسکا، شاگرد نور چشمی چلنجر، مزورانه کوشید با این توضیح از خود دفاع کند که گذر از یک مفصل‌بندی به مفصل‌بندی دیگر در یک چینه به‌راحتی تصدیق شده است چون همیشه با کمبود آب همراه است، هم در ژنتیک هم در زمین‌شناسی، و حتا در زبان‌شناسی که اهمیت پدیده‌ی «سالویای گمشده» را در آن می‌سنجیم. چلنجر رنجید و ترجیح داد دوستش را فراخواند، که به‌قول او زمین‌شناس اسپینوزایی دانمارکی، یمزلف بود، شاهزاده‌ی مغمومی از

۴ François Jacob, *La logique du vivant*, pp. 289-290.

تبار هملت که دغدغه‌ی زبان را داشت، اما فقط برای استخراج «چینه‌بندی» از آن. یمزلف می‌توانست با انگاره‌های ماده، محتوا و بیان، فرم و جوهر یک شبکه بسازد. او می‌گفت که این انگاره‌ها «چینه‌ها» هستند. امتیاز این شبکه گسستن از دوگانه‌ی فرم-محتوا بود، چون همان‌قدر فرم محتوا وجود داشت که فرم بیان. دشمنان یمزلف این را صرفاً یک جور غسل تعمید انگاره‌های بی‌اعتبار دال و مدلول می‌دیدند، اما اوضاع از قرار دیگری بود. و به‌رغم خود یمزلف، این شبکه گستره‌ی دیگری داشت و خاستگاهی غیر از زبان‌شناسی (مفصل‌بندی مضاعف نیز همین‌طور است: اگر زبان یک ویژگی می‌داشت، و اگر قطعاً آن را می‌داشت، نه در مفصل‌بندی می‌بود نه در شبکه‌ی یمزلف، که هر دو خصلت عمومی چینه هستند).

صفحه‌ی انسجام یا بدن بی‌اندام ماده اولیه خوانده می‌شد، یعنی بدن بی‌فرم، بی‌سازمان، بدون چینه‌بندی یا چینه‌زدایی، و هر آنچه رویش جریان دارد، ذرات زیرمولکولی، زیراتمی، شدت‌های ناب، و تکینگی‌های آزاد پیشاحیاتی و پیشافیزیکی. مواد اولیه‌ی فرم‌یافته محتوا خوانده می‌شدند که حالا باید از دو نظرگاه لحاظ شوند: از نظرگاه جوهر تا آن‌جا که این مواد «انتخاب» شده بودند، و از نظرگاه فرم تا آن‌جا که در نظمی مشخص (جوهر و فرم محتوا) انتخاب شده بودند. ساختارهای کارکردی بیان خوانده می‌شدند که حالا باید از دو نظرگاه لحاظ شوند: سازمان فرم خودشان، و سازمان جوهر تا آن‌جا که به ترکیب‌ها (فرم و جوهر بیان) شکل می‌دادند. چینه همیشه یک بعد امر بیان‌ناپذیر یا بعد بیان دارد، به‌عنوان شرط عدم تغییر نسبی: مثلاً توالی‌های نوکلئیکی از بیانی نسبتاً بی‌تغییر جدایی‌ناپذیرند که ترکیب‌ها، اندام‌ها و کارکردهای ارگانیسم را با آن‌ها تعیین می‌کنند.<sup>۵</sup> بیان کردن همیشه سردادن سرود شکوه خداوند است. هر چینه یک داوری خداست، نه فقط گیاهان و حیوانات، اراکیده‌ها و زنبورها، بلکه سنگ‌ها و حتا رودها، همه‌ی چیزهای چینه‌بندی‌شده‌ی زمین هم سرود می‌خوانند و خودشان را بیان می‌کنند. پس مفصل‌بندی اول به محتوا، و مفصل‌بندی دوم به بیان مربوط می‌شود. تمایز این دو مفصل‌بندی نه بین فرم‌ها و جوهرها بلکه بین محتوا و بیان است، بیانی همان‌قدر دارای جوهر که دارای محتوا، و محتوایی همان‌قدر دارای فرم که دارای بیان. مفصل‌بندی مضاعف گاه با مولکولی و مولی تلاقی دارد و گاهی هم ندارد چون محتوا و بیان گاه این‌طور و گاه آن‌طور تقسیم می‌شوند. هیچ تناظر یا

---

۵ François Jacob, "Le modèle linguistique en biologie", *Critique*, mars 1974, p. 202:

«ماده‌ی ژنتیکی دو نقش را بازی می‌کند: از یک‌سو باید بازتولید شود تا به نسل بعدی انتقال یابد، از سوی دیگر، باید بیان شود تا ساختارها و کارکردهای ارگانیسم را تعیین کند.»

انطباقی بین محتوا و بیان وجود ندارد مگر فقط هم‌ریختی با پیش‌فرض متقابل. تمایز بین محتوا و بیان همیشه به انحاء مختلف واقعی‌ست، اما نمی‌توان گفت که این ضوابط قبل از مفصل‌بندی مضاعف‌شان وجود دارند. مفصل‌بندی مضاعف این ضوابط را روی ردش بر هر چینه توزیع می‌کند، و تمایز واقعی‌شان از همین‌جا می‌آید. (از سوی دیگر، هیچ تمایز واقعی بین فرم و جوهر وجود ندارد، مگر تمایزی ذهنی یا حالت‌مند: جوهرها فقط مواد اولیه‌ی فرم‌یافته‌اند، جوهرهای بی‌فرم قابل تصور نیستند، مگر در برخی موارد برعکسش ممکن باشد).

محتوا و بیان حتا در تمایز واقعی‌شان نسبی‌اند (مفصل‌بندی «اول» و «دوم» هم باید کاملاً نسبی فهم شوند). با این‌که بیان می‌تواند بی‌تغییر بماند، اما به اندازه‌ی محتوا تغییر‌پذیر یا متغیر است. محتوا و بیان دو متغیر یک کارکرد چینه‌بندی هستند. آن‌ها نه فقط از یک چینه به چینه‌ی دیگر تغییر می‌کنند، بلکه در یکدیگر پخش می‌شوند، و تا بی‌نهایت درون همان چینه تکثیر و تقسیم می‌شوند. در واقع، چون هر مفصل‌بندی مضاعف است، هیچ مفصل‌بندی محتوا و مفصل‌بندی بیانی وجود ندارد، مگر مفصل‌بندی محتوا هم به‌نوبه‌ی خود و توأمان مضاعف باشد و محتوایی نسبی را در بیان بسازد — مگر مفصل‌بندی بیان هم به‌نوبه‌ی خود مضاعف باشد و محتوایی نسبی را درون بیان بسازد. به همین دلیل بین محتوا و بیان، بیان و محتوا وضعیت‌هایی بینابینی وجود دارد، سطح‌ها، توازن‌ها و مبادله‌هایی که نظامی چینه‌بندی‌شده از آن‌ها عبور می‌کند. خلاصه، با فرم‌ها و جوهرهای محتوا طرف‌ایم که نقش بیان را در رابطه با دیگر فرم‌ها و جوهرها، و معکوسش را برای بیان بازی می‌کنند. پس این تمایزهای جدید با تمایز بین فرم‌ها و جوهرها در هر مفصل‌بندی تلاقی ندارند، آن‌ها نشان می‌دهند که هر مفصل‌بندی پیشاپیش یا هنوز مضاعف است. این را در چینه‌ی ارگانیک می‌بینیم: پروتئین‌های محتوا دو فرم دارند که یکی‌شان (بافت تا شده) نقش بیان کارکردی را در رابطه با چینه‌ی دیگر بازی می‌کند. و همین‌طور در اسیدهای نئوکلیک بیان، مفصل‌بندی‌های مضاعف نقش محتوا را به برخی عناصر صوری و جوهری در رابطه با عناصر دیگر می‌دهند: نه تنها نیمه‌ی زنجیره‌ی باز تولیدشده، محتوا می‌شود بلکه خود زنجیره‌ی بازساخته هم در رابطه با «پیام‌رسان»، محتوا می‌شود. گازانبرهایی با دوچنگال، بزبست‌های دو طرفه همه‌جا روی یک چینه وجود دارند، خرچنگ‌ها همه‌جا هستند، در تمام جهات، کثرتی از مفصل‌بندی‌های مضاعفی که گاه بیان و گاه محتوا را درمی‌نوردند. در تمام این وجوه نباید هشدار می‌زلف را فراموش کرد: «ضوابط صفحه‌ی بیان و صفحه‌ی محتوا بر طبق کاربرد رایج انتخاب شده و کاملاً دلخواهی‌اند. با تعریف کارکردی این ضوابط نمی‌توان ادعا کرد که یکی از این موجیت‌ها بیان



نام دارد و دیگری محتوا و نه برعکس: این ضوابط با صلیبت متقابلشان تعریف می‌شوند و هیچ یک نمی‌تواند دقیق‌تر از این باشد. وقتی آن‌ها را مجزا در نظر می‌گیریم، تنها می‌توان با تضاد و به‌شیوه‌ای نسبی تعریف‌شان کرد، به‌عنوان عمل‌گرهای همان کارکردی که یکی را در مقابل دیگری می‌گذارد.<sup>۶</sup> باید همه‌ی منابع تمایز واقعی، پیش‌فرض متقابل و نسبی‌گرایی عمومی‌شده را اینجا ترکیب کنیم.

ابتدا باید پرسیم روی یک چینه چه تغییر می‌کند و چه تغییر نمی‌کند. چه چیز وحدت و تنوع یک چینه را می‌سازد؟ ماده اولیه، ماده اولیه‌ی ناب صفحه‌ی انسجام (یا عدم‌انسجام) خارج چینه‌هاست. اما روی یک چینه مواد مولکولی به‌عاریت گرفته از زیرچینه‌ها می‌تواند یکسان باشند بی‌آن‌که مولکول‌ها هم یکی باشند. عناصر جوهری می‌توانند در سراسر چینه یکی باشند بی‌آن‌که جوهرها هم یکسان باشند. نسبت‌ها یا پیوندهای صوری می‌توانند یکی باشند بی‌آن‌که فرم‌ها یکسان باشند. در زیست‌شیمی وحدت ترکیب‌بندی چینه‌ی ارگانیک در سطح مواد و انرژی، عناصر جوهری یا ریشه‌ها، پیوندها و واکنش‌ها تعریف می‌شود. اما همان مولکول‌ها، همان جوهرها و همان فرم‌ها نیستند. — آیا همین‌جا نیست که باید یک سرود شکوه را به جفری سن‌هیلر پیشکش کنیم؟ چون جفری در قرن نوزدهم فهمی باشکوه از چینه‌بندی پیش نهاد. او می‌گفت که ماده اولیه، در معنای عظیم‌ترین تقسیم‌پذیری‌اش، ذرات رو به کاهش، جریان‌ها یا سیلان‌های کشسانی را شامل می‌شود که با تشعشع در فضا «آرایش می‌گیرند». احتراق فرایند این گریز یا این تقسیم بی‌پایان روی صفحه‌ی همناختی‌ست. اما الکتریکی‌کردن فرایند معکوس و سازنده‌ی چینه‌هاست، فرایندی که ذرات مشابه طی آن در اتم‌ها و مولکول‌ها، مولکول‌های مشابه در مولکول‌های بزرگ‌تر، و مولکول‌های بزرگ‌تر در مجموعه‌های مولی جمع می‌شوند: «جذب خودی به خودی»، همچون گازانبری با دو چنگال یا مفصل‌بندی مضاعف. این‌گونه چینه‌ی ارگانیک هیچ ماده اولیه‌ی حیاتی خاصی ندارد، چون ماده اولیه بر همه‌ی چینه‌ها یکی‌ست، اما چینه‌ی ارگانیک یک وحدت خاص ترکیب‌بندی دارد، یک و فقط یک حیوان انتزاعی، یک و فقط یک ماشین انتزاعی گرفتار در چینه، و همان مواد ملکولی، همان عناصر یا مؤلفه‌های کالبدشناختی اندام‌ها، همان اتصال‌های صوری را ارائه می‌کند. اما این مانع از آن نمی‌شود که فرم‌های ارگانیک همان‌قدر با هم متفاوت باشند که اندام‌ها یا جوهرهای ترکیبی، و همان‌قدر که مولکول‌ها. اهمیت چندانی ندارد که جفری عناصر کالبدشناختی را به‌عنوان واحدهای جوهری انتخاب کرد نه

---

<sup>۶</sup> Louis Hjelmslev, *Prolegomena to a Theory of Language*, trans. Francis J. Whitfield, Madison: University of Wisconsin Press, 1969, p. 60.

ریشه‌های پروتئین‌ها و اسیدهای نوکلئیک را. به‌علاوه، او پیش‌ازهمه به کار و کرد متقابل مولکول‌ها استناد می‌کرد. مهم اصل وحدت و تنوع چینه است: هم‌ریختی فرم‌ها بدون تناظر، این‌همانی عناصر یا مؤلفه‌ها بدون این‌همانی جوهرهای ترکیبی.

این‌جاست که مکالمه، یا مناقشه‌ی خشونت‌بار با کوویه به میان می‌آید. چلنجر برای حفظ آخرین مخاطبانش، مکالمه‌ای از مردگان، مکالمه‌ای خصوصاً معرفت‌شناختی را در اسلوب تئاتر عروسکی تصور می‌کرد. جفری هیولاها را فرامی‌خواند، کوویه همه‌ی فسیل‌ها را منظم به‌صفت می‌کرد، بائر ظرف‌های حاوی جنین‌ها را برق می‌انداخت، ویالتون کمربندی چهارپا دور خودش می‌بست، پریه نبرد دراماتیک دهان با مغز را لال‌بازی می‌کرد و الی‌آخر... جفری: این‌که روی چینه‌ی ارگانیک همیشه می‌توان با «تا» از یک فرم به فرمی دیگر، هر قدر هم متفاوت، گذر کرد، هم‌ریختی را اثبات می‌کند. از مهره‌داران به سرپایان: دو طرف ستون فقرات مهره‌دار را به هم آورید، سرش را تا پایش و لگن خاصره‌اش را تا پس گردن خم کنید... — کوویه (با عصبانیت): این درست نیست، این درست نیست، شما از یک فیل به مدوسا نمی‌رسید، امتحان کرده‌ام. محورها، سنخ‌ها و شاخه‌های تقلیل‌ناپذیر وجود دارند. شباهت‌های اندام‌ها و قیاس‌های فرم‌ها وجود دارند و بس. شما یک جاعل‌اید، یک متافیزیک‌دان. — ویالتون (شاگرد کوویه و بائر): حتا اگر تا‌کردن نتیجه‌ی خوبی می‌داد کی توان تحملش را داشت؟ اتفاقی نیست که جفری فقط عناصر کالبدشناختی را در نظر می‌گیرد. هیچ ماهیچه یا رباط یا کمربندی از آن جان سالم به‌در نمی‌برد. — جفری: گفتم هم‌ریختی وجود دارد نه تناظر. باید «درجات پیشرفت یا کمال» را به میان آورد. مواد همه‌جا روی چینه به درجه‌ای نمی‌رسند که بتوانند این یا آن مجموعه را بسازند. عناصر اتمی می‌توانند اینجا و آنجا با برخورد مولکولی، تأثیر محیط یا فشار همسایه‌ها قطع یا بازداشته شوند، طوری‌که همان اندام‌ها را تشکیل نمی‌دهند. پس نسبت‌ها یا اتصال‌های صوری در فرم‌ها و آرایش‌های کاملاً متفاوت به کار می‌افتند. باین‌حال همین حیوان انتزاعی روی سراسر چینه، اما به درجات مختلف و به شیوه‌های مختلف محقق می‌شود، هر بار همان‌قدر که پیرامون یا محیطش مجال می‌دهد کامل است (مسأله آشکارا بر سر تکامل نیست: نه تا‌کردن نه درجات به تبار یا اشتقاق اشاره ندارند، بلکه فقط تحقق‌های خودآئین همان انتزاع را ایجاب می‌کنند). این‌جاست که جفری هیولاها را فراخواند: هیولا‌های انسانی جنین‌هایی‌اند که از یک درجه‌ی رشد بازمانده‌اند، انسان درون‌شان صرفاً نخاله‌ای است برای فرم‌ها و جوهرهای غیرانسانی. اما، هترادلف یک سخت‌پوست است. — بائر (طرف‌دار کوویه و

معاصر داروین اما با تردیدهایی نسبت به او، و همان‌قدر دشمن جفری): درست نیست، نمی‌توانید درجه‌های رشد را با انواع فرم خلط کنید. یک سنخ واحد چندین درجه دارد، و یک درجه چندین سنخ. اما هرگز نمی‌توانید از درجه‌ها سنخ‌ها را بسازید. جنینی از فلان سنخ نمی‌تواند نشان‌گر سنخی دیگر باشد، حداکثر می‌تواند همان درجه‌ای را داشته باشد که جنین سنخ دیگر دارد. — ویالتون (شاگرد بائر که توأمان داروین و جفری را جلوتر برد): و بعد چیزهایی هستند که فقط یک جنین می‌تواند انجام دهد یا تاب آورد. جنین دقیقاً به لطف سنخش می‌تواند این چیزها را تاب آورد و نه چون می‌تواند مطابق با درجات رشدش از یک سنخ به سنخی دیگر برود. لاک‌پشت را تحسین کنید که گردنش مستلزم جابه‌جایی برخی مهره‌داران آغازین است، و عضو قدامی‌اش باید ۱۸۰ درجه نسبت به عضو قدامی یک پرند جابه‌جا شود. هرگز نمی‌توانید تبارزایش را از رویان‌زایی<sup>[۸]</sup> نتیجه‌گیری کنید؛ تا کردن نمی‌گذارد از یک سنخ به سنخ دیگر برویم، بلکه برعکس سنخ‌ها گواه تقلیل‌ناپذیری فرم‌های چین‌خوردگی‌اند... (این‌گونه ویالتون دو نوع استدلال همبسته برای یک هدف دارد، یا می‌گوید چیزهایی هستند که هیچ حیوانی به لطف جوهرش نمی‌تواند انجام دهد، یا چیزهایی هستند که فقط یک جنین به لطف فرمش می‌تواند انجام دهد. دو استدلال قوی).<sup>۷</sup>

دیگر خوب نمی‌دانیم کجاایم. در این جواب‌ها چیزهای زیادی در میان‌اند. تمایزهای بسیاری که از تکثیر باز نمی‌ایستند. تصفیه حساب‌های زیادی در کار است چون معرفت‌شناسی معصوم نیست. جفری ظریف و بسیار آرام، کوویدی خشن و جدی سر ناپلئون با هم نبرد می‌کنند. کوویه، متخصص سرسخت، و جفری، کسی که همیشه آماده است تخصص عوض کند. کوویه از جفری متنفر است، تحمل فرمول‌های سبک و طنز جفری ندارد (بله مرغ‌ها دندان دارند، خرچنگ روی استخوان‌هایش پوست دارد، و چیزهایی از این قبیل). کوویه آدم قدرت و زمین است، و این را به جفری یادآوری می‌کند، به کسی که پیشاپیش انسان کوچ‌گر سرعت‌ها را مجسم می‌کند. کوویه فضای اقلیدسی را منعکس می‌کند، در حالی که جفری مکان‌شناختی فکر می‌کند. بیایید امروز برویم سراغ چین‌خوردگی قشر مخ با همه‌ی

<sup>۷</sup> رجوع کنید به Geoffroy Saint-Hilaire, *Principes de philosophie zoologique* که منازعات با کوویه از آن گرفته شده‌اند؛ همچنین رجوع کنید به *Notions synthétique* که جفری در آن فهم مولکولی‌اش از احتراق، الکتریکی کردن و جذب را آشکار می‌کند. و در ادامه رجوع کنید به:

Baer, *Über Entwicklungsgeschichte der Thiere*; "Biographie de Cuvier", *Annales des sciences naturelles*, 1908.

Vialleton, *Membres et ceintures des vertèbres tétrapodes*.

تناقض‌هایش. چینه‌ها مکان‌شناختی هستند، و جفری هنرمند بزرگ تا است، هنرمندی برجسته؛ او این‌گونه حسی قلبی از نوعی ریزوم حیوانی با راه‌های ارتباطی کج‌وبی‌راه دارد — هیولاها. درحالی‌که کویه برحسب عکس‌های ناپیوسته و ردیابی فسیل‌ها واکنش نشان می‌دهد. اما دیگر نمی‌دانیم کجاییم، چون تمایزها از همه‌سو تکثیر شده‌اند.

حتا داروین، تکامل‌گرایی و نوتکامل‌گرایی را هنوز لحاظ نکرده‌ایم. با این حال، همین جاست که پدیده‌ای قطعی روی می‌دهد: تئاتر عروسکی‌مان هرچه مه‌آلودتر، یعنی جمعی و تفاوت‌گذار می‌شود. آن دو عاملی که با نسبت‌های غیرقطعی‌شان فراخواندیم تا تنوع روی یک چینه — درجات رشد یا کمال، و سنخ‌های فرم‌ها — را شرح دهیم، متحمل استحاله‌ی عمیقی می‌شوند. بنابر گرایش مضاعف باید سنخ‌های فرم‌ها را بیش‌ازپیش برحسب جمعیت‌ها، ازدحام‌ها و کلونی‌ها، جامعیت‌ها یا کثرت‌ها فهمید، و درجات رشد را برحسب سرعت‌ها، نرخ‌ها، ضرایب و روابط تفاوت‌گذار. ژرف‌کاوی مضاعف. این دستاورد بنیادی داروین‌گرایی به نوعی جفت‌شدن جدید افراد-محیط‌ها روی چینه اشاره دارد.<sup>۸</sup> از یک سو، اگر فرض را بر جمعیتی ابتدایی یا حتا مولکولی در محیطی مشخص بگذاریم، آن‌گاه فرم‌ها قبل از این جمعیت وجود ندارند، فرم‌ها بیش‌تر نتایجی آماری‌اند: هرچه جمعیت بیش‌تر به محیط بپیوندد، آن را بیش‌تر تقسیم می‌کند آن قدر که فرم‌های واگرا می‌گیرد، کثرتش به کثرت‌های ماهیتاً متفاوت تقسیم می‌شود، عناصرش به ترکیب‌ها یا مواد فرمیافته‌ی متمایز وارد می‌شوند. بدین معنا، نسبت‌های رویان‌زایی با تبارزایش واژگون می‌شود: جنین دیگر گواه یک فرم مطلق پیشاپیش مستقر در محیطی بسته نیست، اما تبارزایش جمعیت‌ها طیفی از فرم‌های نسبی را ترتیب می‌دهد که هیچ‌کدام پیشاپیش در محیطی باز مستقر نشده‌اند. در رویان‌زایی «با رجوع به نیاکان و با پیش‌بینی نتیجه‌ی فرایند می‌توان گفت که یک کبوتر دارد رشد می‌کند یا یک گرگ... اما این‌جا خود نقطه‌های ارجاع در حرکت‌اند: هیچ نقطه‌ی ثابتی برای راحتی زبان وجود ندارد. در مقیاس تکامل کلی، هرگونه شناسایی این نوع محال

---

۸ ادمون پریه لایق جایگاهی البته نه قطعی در این تاریخ طویل است. او مسئله‌ی وحدت ترکیب‌بندی را به دست گرفت و به کمک داروین و خصوصاً لامارک، جفری را احیاء کرد. در واقع، تمام آثار پریه حول دو مضمون هدایت می‌شود: کلونی‌ها یا کثرت‌های حیوانی از یک سو، سرعت‌هایی که باید درجات و تاهای دگرگشتیانه «تندزایی» [تسریع و شتاب گرفتن رشد با کوتاه کردن مراحل نیایی طی رشد جنینی] را لحاظ کنند. مثلاً مغز مهره‌داران چگونه می‌تواند جای دهان کرم‌های حلقوی را در «پیکار دهان با مغز» بگیرد. ر.ک.:

*Les colonies animées et la formation des organismes*, Paris: G. Mas-son, 1881;

“L’origine des embranchements du règne animal,” *Scientia*, May-June 1918.

پریه تاریخی با عنوان فلسفه‌ی جانورشناختی پس از داروین نوشت که فصول بی‌نظیری را به جفری و کویه اختصاص داده است.

است... زندگی روی زمین همچون مجموع جانوران و گیاهان نسبتاً مستقل در مرزهای گاه متحرک یا متخلخل نشان داده می‌شود. نواحی جغرافیایی فقط می‌توانند به نوعی آشوب، یا در بهترین وضعیت، به هارمونی‌های بیرونی با نظم بوم‌شناختی، به توازن‌های موقتی بین جمعیت‌ها پناه دهند»<sup>۹</sup>

از سوی دیگر، همزمان و در همان شرایط، درجات نه درجات از پیش‌موجود رشد یا کمال بلکه بیشتر توازن‌های نسبی و فراگیرند: اعتبار آن‌ها از مزیت‌هایی است که بر حسب فلان تغییر/وارثیون در محیط، به فلان عناصر و بعد به فلان کثرت در محیط می‌دهند. بدین معنا، درجات دیگر نه با کمالی فزاینده، با تفاوت‌گذاری و پیچیدگی اجزاء، بلکه با این روابط و ضرایب تفاوت‌گذار مانند فشار گزینش، عمل کاتالیزور، سرعت انتشار، نرخ‌های نمو، تکامل، دگرگونی و غیره اندازه‌گیری می‌شوند؛ پس پیشرفتی نسبی می‌تواند به‌جای پیچیده‌سازی با ساده‌سازی کمی و صوری، و به‌جای اکتساب با اتلاف مؤلفه‌ها و سنتزها روی دهد (مسأله سرعت است، و سرعت امری تفاوت‌گذار است). با جمعیت‌هاست که فرم می‌گیریم، که فرم‌هایی به خود می‌گیریم، و با اتلاف است که پیش می‌رویم و سرعت می‌گیریم. دو دستاورد بنیادی داروینیسیم با علم کثرت‌ها هم‌سوست: نشان‌دن سنخ‌ها جای جمعیت‌ها، و نشان‌دن درجات جای نرخ‌ها یا روابط تفاوت‌گذار.<sup>۱۰</sup> این‌ها دستاوردهایی کوچ‌گر با مرزهای متحرک جمعیت‌ها جمعیت‌ها یا تغییرهای کثرت‌ها، با ضرایب تفاوت‌گذار یا تغییرهای روابط هستند. و زیست‌شیمی معاصر یا به‌قول مونو کل «داروینیسیم مولکولی» در سطح یک و فقط یک فرد آماری و جهانی، در سطح نمونه‌ای ساده، اهمیت تعیین‌کننده‌ی جمعیت‌های مولکولی و نرخ‌های میکروزیست‌شناختی را تأیید می‌کند (مثلاً توالی بی‌شمار در یک زنجیره، و تغییر تصادفی فقط یک قسمت در همین توالی).

چلنجر اذعان می‌کرد که به بی‌راهه‌ای طولانی زده است، اما اطمینان می‌داد که هیچ چیز نمی‌تواند راه را از بی‌راهه تمیز دهد. مسأله رسیدن به نتایج متعدد درباره‌ی این وحدت و این تنوع در یک چینه‌ی واحد بود، چینه‌ی ارگانیک.

ابتدا یک چینه حتماً وحدت ترکیب‌بندی دارد، که به کمک آن می‌تواند یک چینه خوانده شود: مواد مولکولی، عناصر جوهری، نسبت‌ها یا خصایص صوری. مواد ماده اولیه بی‌فرم صفحه‌ی هم‌نواختی/انسجام نبودند، آن‌ها قبلاً چینه‌بندی شده بودند و از «زیرچینه‌ها» می‌آمدند. اما یقیناً

<sup>۹</sup> Canguilhem et collab, "Du développement à l'évolution au XIX siècle", *Thalès*, 1960, p. 34.

<sup>۱۰</sup> G. G. Simpson, *The Meaning of Evolution*, New Haven, Conn.: Yale University Press, 1950.

زیرچینه‌ها را هم نباید زیرچینه‌هایی صرف بدانیم: سازمان زیرچینه‌ها از سازمان چینه‌ها پیچیدگی کمتری نداشت یا پست‌تر نبود، و می‌بایست از هرگونه تکامل‌گرایی کیهانی مضحک دوری می‌کرد. موادی که زیرچینه فراهم می‌کرد بی‌شک ساده‌تر از ترکیب‌های یک چینه بودند، اما سطح سازمان‌شان در زیرچینه پائین‌تر از سطح سازمان خود چینه نبود. بین مواد و عناصر جوهری سازمان دیگری وجود داشت، نه افزایش بلکه تغییر سازمان. مواد فراهم‌شده محیطی بیرونی برای عناصر و ترکیب‌های چینه‌ی مزبور می‌ساختند، اما بیرونی چینه نبودند. عناصر و ترکیب‌ها از چینه یک درون می‌ساختند، همچون مواد که از چینه یک بیرون می‌ساختند، اما هر دو به چینه تعلق داشتند، آن‌ها همچون مواد فراهم‌شده و استخراج‌شده، این‌ها چنان‌که فرم‌یافته از مواد. و این بیرونی و این درونی باز هم نسبی بودند، آن‌ها فقط از خلال مبادلاتشان و از این‌رو از خلال چینه‌ای وجود داشتند که بین‌شان رابطه برقرار می‌کرد. با این توصیف، محیط بی‌ریخت روی چینه‌ای بلوری نسبت به یاخته قبل از شکل‌گیری بلور بیرونی‌ست؛ اما بلور بدون درونی کردن و تن‌دار کردن توده‌های مواد بی‌ریخت ساخته نمی‌شود. برعکس، درونیت یاخته‌ی بلور باید به بیرونیت سیستم برود، آنجا که محیط بی‌ریخت می‌تواند بلوری شود (قابلیت پذیرش سازمانی دیگر). تا آن‌جا که خود یاخته از خارج می‌آید. خلاصه، هم بیرونی و هم درونی نسبت به چینه درونی‌اند. چینه‌ی ارگانیک هم همین‌طور: موادی که زیرچینه‌ها فراهم کرده‌اند محیطی بیرونی‌اند که سوپ پیشابیوتیک مشهور را می‌سازند، درحالی‌که کاتالیزورها نقش یاخته را در فرم‌دهی به عناصر و حتی ترکیب‌های جوهری درونی بازی می‌کنند. اما این عناصر و ترکیب‌ها مواد را تصاحب می‌کنند و همان‌قدر با همتاسازی حتا در شرایط سوپ آغازین خودشان را بیرونی می‌کنند. یک‌بار دیگر درونی و بیرونی با هم جا عوض می‌کنند، و هر دو درونی چینه‌ی ارگانیک هستند. حد بین‌شان غشائی‌ست که مبادلات و تبدیل سازمان، توزیع‌های درونی چینه را تنظیم و مجموعه روابط یا خصایص صوری را تنظیم می‌کند (حتا اگر این حد در هر چینه موقعیت و نقشی بسیار متغیر داشته باشد: مثلاً حد بلور در قیاس با غشای سلولی). پس می‌توان مجموعه‌ی زیر را که وحدت ترکیب‌بندی چینه را تشکیل می‌دهد لایه‌ی مرکزی یا حلقه‌ی مرکزی چینه نامید: مواد مولکولی بیرونی، عناصر جوهری درونی، حد یا غشای حامل نسبت‌های صوری. یک و فقط یک ماشین/انتزاعی وجود دارد که در لفاف چینه پیچیده می‌شود و به آن وحدت می‌دهد. این **اکومنون** است، در مقابل **پلانومنون**<sup>[۹]</sup> صفحه‌ی همناختی/انسجام.

اما خطاست گمان کنیم که این لایه‌ی مرکزی و وحدت‌بخش چینه را می‌توان سوا کرد، یا می‌توان با پسرفت به آن دست یافت. ابتدا یک چینه ضرورتاً و از همان آغاز از لایه‌ای به لایه‌ی دیگر می‌رفت. چینه پیشاپیش چندین لایه داشت. از یک مرکز به یک حاشیه می‌رفت و توأمان حاشیه هم بر مرکز اثر می‌گذاشت و پیشاپیش به مرکز جدیدی برای حاشیه‌ای جدید شکل می‌داد. جریان‌ها مدام متصاعد می‌شدند و بازمی‌گشتند. فوران و تکثیر وضعیت‌های بینابینی وجود داشت، و این فرایند یکی از شرایط محلی حلقه‌ی مرکزی بود (تفاوت‌های تمرکز، تغییرهایی که زیر آستانه‌ی هویت/هماندی تحمل شده‌اند). این وضعیت‌های بینابینی فیگورهای جدید محیط‌ها یا مواد، و فیگورهای جدید عناصر و ترکیب‌ها را عرضه می‌کردند. آن‌ها در واقع بین محیط بیرونی و عنصر درونی، بین عناصر جوهری و ترکیب‌هایشان، بین ترکیب‌ها و جوهرها، و بین جوهرهای فرم‌یافته‌ی متفاوت بودند (جوهرهای محتوا و جوهرهای بیان). این حالات بینابینی و برهم‌نمایی‌ها، این فوران‌ها، این سطح‌ها را برجسته‌ها می‌نامیم. در دو مثال‌مان، چینه‌ی بلورین از حالات بینابینی بسیاری بین محیط یا ماده‌ی بیرونی و یاخته‌ی درونی تشکیل می‌شود: کثرت وضعیت‌های شبه‌پایدار کاملاً ناپیوسته و همان‌قدر درجات سلسله‌مراتبی. چینه‌ی ارگانیک از محیط‌های به‌اصطلاح درونی جدایی‌ناپذیر است، از محیط‌هایی که در واقع عناصری درونی در نسبت با مواد بیرونی، اما همچنین عناصر بیرونی در نسبت با جوهرهای درونی‌اند.<sup>۱۱</sup> و می‌دانیم که این محیط‌های درونی ارگانیک درجات پیچیدگی و تفاوت‌گذاری اجزاء یک ارگانیسم را تنظیم می‌کنند. پس یک چینه‌ی گرفتار در وحدت ترکیب‌بندی‌اش فقط در برجسته‌های جوهری‌اش وجود دارد که پیوستگی‌اش را می‌شکنند، حلقه‌اش را تکه‌تکه و درجه‌بندی‌اش می‌کنند. حلقه‌ی مرکزی مستقل از حاشیه‌ای نیست که به مرکزی جدید شکل می‌دهد و بر مرکز اول فعل و انفعال انجام می‌دهد، و به‌نوبه‌ی خود برجسته‌های ناپیوسته را منتشر می‌کند.

و بعد این تمام ماجرا نیست. نه تنها این نسبیّت جدید یا دوم بین درونی و بیرونی، بلکه سراسر یک تاریخ بر سطح غشاء یا سطح حد وجود داشت. در واقع، تا آنجا که عناصر و ترکیب‌ها مواد را تندر و تصاحب می‌کردند، ارگانیسم‌های متناظر مجبور بودند به موادی متفاوت، به موادی «بیگانه‌تر و به‌دردنخورتر» تبدیل شوند که از توده‌های هنوز دست‌نخورده یا برعکس از سایر ارگانیسم‌ها عاریه می‌گرفتند. محیط اینجا یک فیگور سوم به خود می‌گرفت: دیگر نه محیطی درونی یا بیرونی، بلکه

---

۱۱ Gilbert Simondon, *L'individu et sa genèse physico-biologique*, P.U.F., pp. 107-114, 259-264:

درباره‌ی درونی و بیرونی در مورد بلور و در مورد ارگانیسم، و همچنین درباره‌ی نقش حد یا غشا به این‌جا رجوع کنید.

بیشتر محیطی هم پیوند یا ضمیمه شده بود. محیط‌های هم پیوند ابتدا منابع انرژی متمایز از مواد غذایی را ایجاد می‌کردند. مادامی که این منابع به دست نمی‌آمدند، می‌شد گفت که ارگانسیم خودش را تغذیه می‌کرد اما نه این که نفس می‌کشید: ارگانسیم بیشتر در وضعیت خفگی می‌ماند.<sup>۱۲</sup> از سوی دیگر، یک منبع انرژی به دست آمده سبب افزایش مواد قابل تبدیل به عناصر و ترکیب‌ها می‌شد. پس محیط هم پیوند با تسخیر منابع انرژی (تنفس در عام‌ترین معنای کلمه)، با تشخیص مواد، پی بردن به حضور یا غیابشان (ادراک) و با جعل کردن یا نکردن عناصر یا ترکیب‌های متناظر (پاسخ، واکنش) تعریف می‌شد. این که همان قدر ادراک‌های مولکولی وجود دارند که واکنش‌های مولکولی، در اقتصاد سلول و در خصوصیت عوامل تنظیم قابل رؤیت است برای این که منحصراً یک یا دو گونه‌ی شیمیایی در یک محیط بیرونیت بسیار متنوع «بازشناخته» شود. اما رشد محیط‌های هم پیوند یا ضمیمه شده خود به جهان‌هایی حیوانی ختم می‌شود آن‌طور که اوکسکول آن‌ها را با تمام خصلت‌های پرانرژی، ادراکی و فعالشان توصیف می‌کند. جهان هم پیوند فراموش‌نشده‌ی کنه که با انرژی جاذبه‌ای سقوطش، با خاصیت بویایی ادراکش از عرق، با خاصیت فعالش در گزیدن تعریف می‌شود: کنه از شاخه‌ای بالا می‌رود تا خود را روی پستانداری در حال عبور بیاندازد که از بویش او را شناخته و حفره‌ی پوستش را می‌گزد (جهانی هم پیوند که از سه عامل، و نه بیشتر، تشکیل شده است). خود خواص کنشی و ادراکی همچون گازانبری با دو چنگال‌اند، یک مفصل‌بندی مضاعف.<sup>۱۳</sup>

این بار، محیط‌های هم پیوند ارتباط تنگاتنگی با فرم‌های ارگانیک دارند. یک چنین فرمی نه ساختاری ساده بلکه یک ساختاربخشی و ساخت محیطی هم پیوند است. محیطی حیوانی، مثل تار عنکبوت، همان قدر «ریختزایی» است که فرم ارگانیک. به قطع نمی‌توان گفت که محیط فرم را تعیین می‌کند؛ بلکه جهت پیچیدگی بیشتر، رابطه‌ی فرم با محیط قطعیت کمتری ندارد. و مادامی که فرم به رمزگانی خودآئین وابسته است، تنها می‌تواند در محیطی هم پیوند ساخته شود که خصلت‌های پرانرژی، ادراکی و فعال را به شیوه‌ای پیچیده مطابق با اقتضائات خود رمزگان به هم می‌بافد؛ و فرم تنها می‌تواند از خلال محیط‌هایی بینابینی رشد کند که سرعت‌ها و نرخ‌های جوهرهایش را تنظیم می‌کنند؛ فرم تنها می‌تواند خودش را در محیط بیرونی تجربه کند که مزیت‌های قیاسی محیط‌های هم پیوند و روابط

---

<sup>۱۲</sup> J. H. Rush, *The Dawn of Life*, Garden City, N.Y.: Hanover House, 1957, p. 165:

«ارگانسیم‌های آغازین از برخی جهات در وضعیت خفگی زندگی می‌کنند. زندگی زاده شده اما هنوز شروع به تنفس نکرده است.»

<sup>۱۳</sup> J. von Uexkill, *Mondes animaux et monde humain*, Gonthier.



تفاوت‌گذار محیط‌های بینابینی را اندازه می‌گیرد. محیط‌ها همیشه با گزینش بر تمام ارگانسیم‌هایی تأثیر می‌گذارند که فرم‌هایشان به رمزگان‌هایی وابسته‌اند که آن محیط‌ها به‌طور غیرمستقیم مجاز می‌دانند. محیط‌های هم‌پیوند یک محیط بیرونیت را بر طبق فرم‌های متفاوت بین خودشان تقسیم می‌کنند، همچون محیط‌های بینابینی که یک محیط بیرونیت را بر طبق نرخ‌ها یا درجات همان فرم بین خودشان تقسیم می‌کنند. اما این تقسیم کردن یک‌جور انجام نمی‌شود. محیط‌ها یا وضعیت‌های بینابینی «برچینه‌ها» را در رابطه با کمر بند مرکزی چینه، روی هم‌دیگر می‌سازند و مرکزهای جدیدی برای حاشیه‌های جدید ایجاد می‌کنند. اما این شیوهی دیگر را که کمر بند مرکزی به گوشه‌ها و کنارها، به فرم‌های تقلیل‌ناپذیر و محیط‌های هم‌پیوند با آن‌ها تکه‌تکه می‌شود «پهلوجینه‌ها» می‌خوانیم. این بار، در سطح حد یا غشای خود کمر بند مرکزی، نسبت‌ها یا خصایص صوری که بین همه‌ی چینه‌ها مشترک‌اند ضرورتاً فرم‌ها یا سنخ‌های فرم‌هایی کاملاً متفاوت و متناظر با پهلوجینه‌ها را به خود می‌گیرند. یک چینه فقط در برچینه‌ها و پهلوجینه‌هایش وجود دارد، طوری که در نهایت باید آن‌ها را به‌نوبه‌ی خود همچون چینه‌ها در نظر گرفت. کمر بند، حلقه‌ی به‌طور ایده‌آل پیوسته‌ی چینه، یا اکومنون که با هویت مواد مولکولی، عناصر جوهری و نسبت‌های صوری تعریف می‌شود، تنها به‌طور شکسته و تکه‌شده به برچینه‌ها و پهلوجینه‌هایی وجود دارد که ماشین‌های انضمامی را با شاخص‌های مربوطشان ایجاب می‌کنند، و مولکول‌های متفاوت، جوهرهای ویژه و فرم‌های تقلیل‌ناپذیر را می‌سازند.<sup>۱۴</sup>

حالا می‌توانیم به دو دستاورد بنیادی داروین‌گرایی بازگردیم: چرا فرم‌ها و سنخ‌های فرم‌ها در پهلوجینه‌ها باید در رابطه با جمعیت‌ها فهم شوند، و چرا درجات رشد روی برچینه‌ها باید نرخ‌ها و نسبت‌های تفاوت‌گذار فهم شوند. اول این‌که پهلوجینه‌ها آن رمزگان‌هایی را که فرم‌ها به‌شان وابسته‌اند در لفاف می‌پیچند، و این رمزگان‌ها ضرورتاً بر جمعیت‌ها حمل می‌شوند. پیشاپیش باید جمعیتی تماماً مولکولی وجود داشته باشد تا رمزگذاری شود، همچنین اثرات رمزگان یا تغییری در رمزگان در سطح یک جمعیت کمابیش مولی ارزیابی می‌شد، آن هم به‌لطف قابلیت رمزگان در انتشار خود در محیط، یا قابلیت خلق محیطی هم‌پیوند که جرح و تعدیل در آن می‌تواند همگانی شود. بله، همیشه باید برحسب ازدحام‌ها و کثرت‌ها فکر کنیم: یک رمزگان مسلط می‌شود یا نمی‌شود چون فرد رمزگذارده جزئی از یک جمعیت است، «جمعیتی که در لوله‌های آزمایش منزل می‌گیرد، در یک ظرف آب یا در رودی

<sup>۱۴</sup> P. Laviosa-Zambotti, *Origini e diffusione della civiltà*, Milan: C. Marzorati, 1947:

رجوع کنید استفاده‌ی او از انگاره‌های چینه، زیرچینه و پهلوجینه (هرچند او این انگاره‌ی آخر را تعریف نمی‌کند).

یک پستاندار». اما تغییر در یک رمزگان، جرح و تعدیل یک رمزگان و تغییر پهلوچینه یعنی چه، وقتی فرم‌های جدید و محیط‌های هم‌پیوند عاقبت از آنجا نشأت می‌گیرند؟ و خود تغییر آشکارا منوط به عبور فرم‌های از پیش مقرر به همدیگر، یعنی ترجمه‌ی یک رمزگان به رمزگان دیگر نیست. مادامی که مسأله این‌طور مطرح شود حل‌شدنی نیست، و بی‌شک باید همراه با کوویه و باثر بگوئیم که سنخ‌های فرم‌های مستقرِ تقلیل‌ناپذیر به هیچ ترجمه یا تبدیلی مجال نمی‌دهند. اما به محض این‌که می‌بینیم یک رمزگان از فرایند رمززدایی ذاتی‌اش جدایی‌ناپذیر است، مسأله طور دیگری طرح می‌شود. هیچ ژنتیکی بدون «رانش ژنتیکی»<sup>[۱۰]</sup> وجود ندارد. نظریه‌ی مدرن جهش‌ها خوب نشان داده است که یک رمزگان ضرورتاً جمعیتی یک حاشیه‌ی رمززدایی اساسی دارد: نه تنها هر رمزگان مکمل‌هایی قادر به تغییر آزادانه دارد، بلکه یک قسمت می‌تواند دو بار کپی شود، و نسخه‌ی دوم برای تغییر آزاد گردد. و همچنین انتقال‌های تکه‌پاره‌های رمزگان از سلول یک گونه به سلول گونه‌ی دیگر، از انسان به موش، از میمون به گربه، به میانجی ویروس‌ها یا روال‌های دیگری صورت می‌گیرد، بی‌آن‌که یک رمزگان به رمزگان دیگر ترجمه شود (ویروس‌ها مترجم نیستند) بلکه بیشتر پدیده‌ای تکین‌اند که ارزش‌افزوده‌ی رمزگان، یا ارتباط جانبی خوانده می‌شود.<sup>۱۵</sup> فرصت خواهیم داشت دوباره در این باره حرف بزنیم چون برای همه‌ی حیوان‌شدن‌ها حیاتی‌ست. اما مکمل‌ها و ارزش‌افزوده‌ها، مکمل‌ها در نظم یک کثرت و ارزش‌افزوده‌ها در نظم یک ریزوم، پیشاپیش سبب می‌شوند رمزگانی هر جوره از یک حاشیه‌ی رمززدایی تأثیر بگیرد. فرم‌ها در پهلوچینه‌ها، و خود پهلوچینه‌ها، فارغ از این‌که روی چینه‌های بی‌حرکت و منجمد بمانند، در قفلی ماشینی گیر کرده‌اند: آن‌ها به جمعیت‌ها ارجاع می‌یابند، جمعیت‌ها به رمزگان‌ها اشاره دارند، رمزگان‌ها بنیاداً پدیده‌های رمززدایی نسبی را شامل می‌شوند، و از آنجا که نسبی و همیشه «در کناره» اند، کاربردی‌تر، ساختنی‌تر و افزودنی‌تر هستند.

اگر فرم‌ها به رمزگان‌ها، به فرایندهای رمزگذاری و رمززدایی در پهلوچینه‌ها ارجاع می‌یابند، جوهرها به‌عنوان مواد اولیه‌ی بی‌فرم به قلمرومندی‌ها، به حرکت‌های قلمروزدایی و بازقلمروگذاری روی برجینه‌ها برمی‌گردند. و در واقع، برجینه‌ها همان‌قدر از این حرکت‌های سازنده‌شان جدایی‌ناپذیرند که برجینه‌ها از این فرایندهایشان. امواج کوچ‌گر یا جریان‌های قلمروزدایی که روی مرکز قبلی بازمی‌افتند و به سوی مرکز جدید یورش می‌برند، از لایه‌ی مرکزی به پیرامون، و سپس از

<sup>۱۵</sup> François Jacob, *La logique du vivant*, pp. 311-312, 332-333

و همچنین رجوع کنید به آنچه رمی شون «تکامل ناموازی» می‌خواند.

مرکز جدید به پیرامون جدید می‌روند.<sup>۱۶</sup> برچینه‌ها در جهت یک قلمروزدایی هرچه بزرگ‌تر سازمان می‌یابند. ذرات فیزیکی و جوهرهای شیمیایی روی چینه‌شان و از میان چینه‌ها از آستانه‌های قلمروزدایی عبور می‌کنند که با وضعیت‌های بینابینی کمابیش پایدار، با والانسی‌ها، با وجودهای کمابیش گذرا، با درگیری در این یا آن بدن، با چگالی‌های مجاورتی، و با پیوندهای کمابیش جایابی‌شدنی تناظر دارند. نه تنها سرعت‌های قلمروزدایی سرشت‌نمای ذرات فیزیکی هستند – تاکیون‌ها<sup>[۱۱]</sup>، ذره‌ها-چاله‌ها و کوارک‌های<sup>[۱۲]</sup> جویس که ایده‌ی بنیادی «سوپ» را تداعی می‌کنند – بلکه یک جوهر شیمیایی، مثل سولفور یا کربن و غیره هستند که وضعیت‌هایی کمابیش قلمروزدوده دارند. یک ارگانسیم روی چینه‌ی خودش قلمروزدوده‌تر خواهد بود اگر از محیط‌هایی درونی تشکیل شود که خودآئینی‌اش را تضمین می‌کنند و آن را در مجموعه نسبت‌های تصادفی با بیرون می‌گذارند. بدین معنا تنها می‌توان فهمی نسبی از درجات رشد داشت، آن هم بر طبق سرعت‌ها، روابط و نرخ‌های تفاوت‌گذار. قلمروزدایی را باید یک توانایی کاملاً مثبت دانست که درجات و آستانه‌ها (برچینه‌ها)ی خودش را دارد، و همیشه نسبی‌ست و یک معکوس، یک مکمل در بازقلمروگذاری دارد. یک ارگانسیم که نسبت به بیرون قلمروزدایی شده، ضرورتاً بر محیط‌های درونی‌اش بازقلمروگذاری می‌شود. این تکه‌ی مفروض از جنین حین تغییر آستانه‌ها یا شیب‌ها قلمروزدایی می‌شود، اما از پیرامون جدید تکلیف جدید می‌گیرد. حرکت‌های محلی همان دگرگونی‌ها هستند. برای مثال مهاجرت‌های سلولی، کش‌آمدن‌ها، غلاف‌شدگی‌ها<sup>[۱۳]</sup> و چین‌خوردگی‌ها. چون هر سفر اشتدادی‌ست و در آستانه‌های شدتی روی می‌دهد که در آن تکامل می‌یابد یا از آن عبور می‌کند. با شدت سفر می‌رویم، و جابه‌جایی‌ها یا فیگورهای فضایی به آستانه‌های شدید قلمروزدایی کوچ‌گر و از این‌رو به نسبت‌های تفاوت‌گذار وابسته‌اند که توأمان بازقلمروگذاری‌های یکجانشین و تکمیلی را تثبیت می‌کنند. هر چینه این‌طور پیش می‌رود: به چنگال گرفتن بیشینه‌ی شدت‌ها، بیشینه‌ی ذرات اشتدادی، آنجا که چینه فرم‌ها و جوهرهایش را پهن می‌کند، و شیب‌ها و آستانه‌های طنین معین را می‌سازد (قلمروزدایی بر یک چینه همیشه در نسبت با بازقلمروگذاری تکمیلی تعیین می‌شود).<sup>۱۷</sup>

۱۶ P. Laviosa-Zambotti, *ibid*:

رجوع کنید به فهم او از موج‌ها و جریان‌ها، از مرکز به پیرامون، از کوچ‌گرایی و مهاجرت‌ها (جریان‌های کوچ‌گر).  
 ۱۷ درباره‌ی پدیده‌های طنین میان مراتب بزرگی متفاوت، ر.ک.: سیموندون، همان، ص ۱۶-۲۰، ۱۲۴-۱۳۱ و جاهای دیگر.

مادامی که فرم‌های از پیش مقرر با درجات از پیش معین مقایسه شوند، نه تنها مجبوریم تقلیل‌ناپذیری‌شان را تصدیق کنیم، بلکه نمی‌توان ارتباط ممکن بین دو عامل را داوری کرد. حالا فرم‌ها به رمزگان‌ها در پهلوچینه‌ها وابسته‌اند، و در فرایندهای رمززدایی یا اشتقاق غوطه می‌خورند؛ خود درجات در حرکت‌های قلمروگذاری و بازقلمروگذاری شدید گرفتار شده‌اند. هیچ تناظر یک‌به‌یکی بین رمزگان‌ها و قلمرومندی‌ها، بین رمززدایی‌ها و قلمروزدایی وجود ندارد: برعکس، یک رمزگان می‌تواند قلمروزدایی باشد و یک بازقلمروگذاری می‌تواند رمززدایی باشد. شکاف‌هایی عظیم بین رمزگان و قلمرومندی وجود دارد. این دو عامل یک «سوژه»ی واحد در یک چینه دارند: جمعیت‌ها همان‌قدر قلمروزدایی و بازقلمروگذاری می‌شوند که رمزگذاری و رمززدایی. و این عوامل در محیط‌ها با هم ارتباط می‌گیرند و به هم گره می‌خورند.

از یک سو، جرح و تعدیل‌های رمزگان علتی تصادفی در محیط بیرونیت دارند، و اثرشان بر محیط‌های درونی و سازگاری‌شان با آن‌ها سبب همگانی‌شدن‌شان می‌شوند. قلمروزدایی‌ها و بازقلمروگذاری‌ها جرح و تعدیل‌ها را معین نمی‌کنند، بلکه آن‌ها را از گزینش سختی می‌گذرانند. از سوی دیگر، هر جرح و تعدیل محیط هم‌پیوند خودش را دارد که فلان قلمروزدایی را در رابطه با محیط بیرونیت و بهمان بازقلمروگذاری را بر محیط‌هایی درونی یا بینایی به همراه می‌آورد. ادراک‌ها و کنش‌ها در محیطی هم‌پیوند، حتا در سطح مولکولی، نشانه‌های قلمرومند (شاخص‌ها) را برقرار و تولید می‌کنند. این خصوصاً درباره‌ی جهانی حیوانی درست است که با نشانه‌هایی ساخته و مشخص می‌شود که آن جهان را به مناطق (پناهگاه، شکارگاه، مناطق خنثاشده، و غیره) تقسیم می‌کنند، اندام‌هایی ویژه را تجهیز می‌کنند، و با تکه‌پاره‌های رمزگان تناظر برقرار می‌کنند، حتا در حاشیه‌ی رمززدایی ذاتی رمزگان. رمزگان حتا سهم دستاورد را حفظ و مقرر می‌کند. اما شاخص‌ها یا نشانه‌های قلمرومند از حرکتی مضاعف جدایی‌ناپذیرند. از آن‌جا که محیط هم‌پیوند همیشه با محیط بیرونیت مواجه می‌شود که حیوان با آن درگیر است و ضرورتاً در آن خطر می‌کند، یک خط‌گریز باید حفظ شود تا حیوان بتواند محیط هم‌پیوندش را هنگام خطر بازیابد (مثل خط‌گریز گاو نر در محدوده‌ای که او به کمک آن می‌تواند زمینی را که انتخاب کرده بازیابد).<sup>۱۸</sup> و بعد خط‌گریز دوم وقتی ظاهر می‌شود که محیط هم‌پیوند زیر ضربه‌های بیرون زیوروی می‌شود و حیوان مجبور می‌شود آن را ترک کند تا پیوندهای

---

<sup>۱۸</sup> Claude Popelin, *Le taureau et son combat*, 10-18:

رجوع کنید به مسئله‌ی قلمروهای انسان و گاو نر در میدان، در فصل چهار.

جدیدی با بیرونیت بگیرد، و این بار به محیط‌های درونی‌اش همچون عصاهای شکننده تکیه کند. با خشک شدن دریاها ماهی‌آغازین محیط هم‌پیوندش را در جستجوی خشکی ترک می‌کند و مجبور می‌شود «روی پاهای خودش بایستد» و آب را تنها در درون عضوهای کالبدش برای حفاظت از جنین حمل کند. به هر روی، حیوان بیشتر گریزنده است تا جنگنده، اما گریزهایش فتح‌ها و آفرینش‌ها هم هستند. پس خطوط گریز که گواه حضور حرکت‌های قلمروزدایی و بازقلمروگذاری در خود هستند سراسر قلمرومندی‌ها را می‌پیمایند. به یک معنا قلمرومندی‌ها ثانوی هستند. قلمرومندی‌ها بدون حرکت‌هایی که آن‌ها را برجا می‌گذارند هیچ نیستند. خلاصه، برجینه‌ها و پهلوچینه‌ها روی اکومنون یا وحدت ترکیب‌بندی یک چینه مدام در حرکت‌اند، لیز می‌خورند، جابه‌جا می‌شوند و تغییر می‌کنند، برخی با خطوط گریز و حرکت‌های قلمروزدایی برده می‌شوند، برخی با فرایندهای رمززدایی یا اشتقاق، و در تلاقی محیط‌ها با هم ارتباط می‌گیرند. چینه‌ها با پدیده‌های ترک‌برداشتن و گسستن بی‌وقفه به لرزه می‌افتند، چه در سطح «سوپ‌ها» بی که هر کدام از چینه‌ها حمل می‌کنند (سوپ پیشابیوتیک، سوپ پیشاشیمیایی...)، چه در سطح برجینه‌هایی که روی هم می‌انبارند، چه در سطح پهلوچینه‌هایی که به هم تکیه می‌دهند: شتاب‌ها و انسدادهای همزمان، سرعت‌های تطبیقی و تفاوت‌های قلمروزدایی همه‌جا سربرمی‌آورند که ساحت‌های نسبی بازقلمروگذاری را می‌آفرینند.

مسلماً این حرکت‌های نسبی را نباید با امکان قلمروزدایی مطلق، امکان خط‌گریزی مطلق و اشتقاقی مطلق اشتباه گرفت. حرکت‌های اول چینه‌ای و بیناچینه‌ای بودند، درحالی‌که حرکت‌های دوم به صفحه‌ی همناختی و چینه‌زدایی‌اش (به قول جفری «احتراقش») مربوط می‌شدند. بی‌شک ذرات فیزیکی دیوانه در شتاب‌گیری‌شان با چینه‌ها برخورد می‌کردند، و با گذاشتن کم‌ترین رد آن‌ها را می‌پیمودند، از مختصات‌های فضالزمانمند و حتا وجودی می‌گریختند تا به وضعیت قلمروزدایی مطلق یا وضعیت ماده‌ی فرم‌نیافته روی صفحه‌ی همناختی میل کنند. به شیوه‌ای مشخص، شتاب قلمروزدایی‌های نسبی به دیواری صوتی می‌رسید: اگر این ذرات به این دیوار می‌خورند و برمی‌گشتند، یا در سیاه‌چاله‌ها گیر می‌افتادند، آن‌گاه دوباره در چینه‌ها، در نسبت‌ها و محیط‌هایشان می‌افتادند، اما اگر از دیوار عبور می‌کردند، به عنصر فرم‌نیافته و چینه‌زوده‌ی صفحه‌ی همناختی می‌رسیدند. حتا می‌توان گفت که ماشین‌های انتزاعی که ذرات را متصاعد و ترکیب می‌کردند به دو حالت بسیار متفاوت وجود داشتند: اکومنون و پلانومنون. ماشین‌های انتزاعی یا زندانی چینه‌بندی‌ها می‌ماندند، در لفاف چینه‌ی معینی پیچیده می‌شدند که برنامه یا وحدت ترکیب‌بندی آن چینه را تعریف می‌کردند (حیوان انتزاعی، بدن شیمیایی انتزاعی، و

انرژی فی‌نفسه) و حرکت‌های قلمروzdایی نسبی روی آن چینه را تنظیم می‌کردند؛ یا برعکس، ماشین انتزاعی تمام چینه‌بندی‌ها را درمی‌نوردید، و تنها و به‌خودی‌خود روی صفحه‌ی همناختی که نمودارش را می‌ساخت رشد می‌کرد، همان ماشینی که در اختریفیزیک و میکروفیزیک، در امر طبیعی و امر مصنوعی کار می‌کرد و جریان‌های قلمروzdایی مطلق را هدایت می‌کرد (یقیناً ماده اولیه‌ی بی‌فرم به‌هیچ‌رو آشوبی هرچوره نبود). اما این ارائه هنوز بیش‌از حد ساده است.

از یک‌سو، با شتاب صرف از نسبی به مطلق نمی‌رویم، حتا اگر سرعت‌افزایی‌ها به این نتیجه‌ی فراگیر و تطبیقی مایل باشند. قلمروzdایی مطلق با شتاب‌دهنده‌ای عظیم تعریف نمی‌شود، مطلق بودن یا نبودنش منوط به سرعت یا آهستگی‌اش نیست. حتا با پدیده‌های آهستگی یا تأخیر نسبی می‌توان به مطلق رسید. مثل تأخیرهای رشد. صلاحیت قلمروzdایی نه از سرعتش (برخی خیلی آهسته‌اند) بلکه از ماهیتش می‌آید، چه برچینه‌ها و پهلوچینه‌ها را بسازد و با قسمت‌های مفصل‌بندی‌شده پیش برود، چه برعکس از یک تکینگی به تکینگی دیگر در راستای یک خط غیرقسمت‌وار تجزیه‌ناپذیر بجهد که فراچینه‌ی صفحه‌ی همناختی/انسجام را ترسیم می‌کند. از سوی دیگر، بیش‌از همه نباید گمان کرد که قلمروzdایی مطلق ناگهان سر می‌رسد، یا بعد یا ورای آن. نمی‌فهمیدیم چرا در این شرایط خود چینه‌ها از حرکت‌های قلمروzdایی و رمززدایی نسبی جان می‌گیرند که به تصادف روی چینه‌ها نیستند. در واقع، ابتدا قلمروzdایی مطلق، خط‌گریز مطلق، چه پیچیده چه متکثر، مقدم بود — قلمروzdایی یا خط‌گریز مطلق صفحه‌ی انسجام یا بدن بی‌اندام (زمین، آن مطلقاً قلمروzdوده). و این قلمروzdایی مطلق فقط با چینه‌بندی روی این صفحه، روی این بدن نسبی می‌شد: چینه‌ها همیشه باقی می‌مانند، و نه برعکس — نباید پرسید چگونه چیزی می‌تواند چینه‌ها را ترک کند بلکه پرسش این است که چیزها چگونه به آن‌ها وارد می‌شوند. طوری که درون‌ماندگاری قلمروzdایی مطلق درون قلمروzdایی نسبی مدام وجود دارد، و سرهم‌بندی‌های ماشینی بین چینه‌هایی که روابط تفاوت‌گذار و حرکت‌های نسبی را تنظیم می‌کنند هم نوک‌های قلمروzdایی را رو به امر مطلق گرفته‌اند. صفحه‌ی همناختی [نقشه‌ی انسجام] همیشه درون‌ماندگار چینه‌هاست، یا دو وضعیت ماشین انتزاعی به‌عنوان دو شدت متفاوت<sup>۵</sup> کنار هم وجود دارند.

اکثر شنوندگان رفته بودند (اول مارتینتی‌های مفصل‌بندی مضاعف، بعد یمزلفی‌های محتوا و بیان، و بعد زیست‌شناس‌های پروتئین‌ها و اسید نوکلئیک‌ها). فقط ریاضیدان‌ها ماندند چون آن‌ها به جنون‌های

دیگر عادت داشتند، و چند ستاره‌شناس، دیرین‌شناس، و افراد متفرقه. به‌علاوه، چلنجر نسبت به ابتدا عوض شده بود، صدایش خشن‌تر شده بود، و سرفه‌ای بوزینه‌وار گه‌گاه از صدایش رد می‌شد. رؤیایش این نبود که برای انسان‌ها سخنرانی کند بلکه رؤیای برنامه دادن به کامپیوترهای محض را در سر داشت. یا شاید رؤیای یک اصل موضوعه را داشت چون اصل موضوعه اساساً با چینه‌بندی سروکار دارد. چلنجر فقط به حافظه می‌پرداخت. حالا که گفتیم از نظرگاه جوهرها و فرم‌ها چه چیز روی یک چینه ثابت است و چه چیز تغییر می‌کند، فقط می‌ماند پیرسیم از نظرگاه محتوا و بیان چه چیز از یک چینه به چینه‌ی دیگر تغییر می‌کند. چون اگر درست باشد که همیشه تمایزی واقعی مفصل‌بندی مضاعف را می‌سازد، پیش‌فرضی متقابل بین محتوا و بیان — پس ماهیت همین تمایز واقعی، و ماهیت و موضع مربوط به ضوابط متمایز است که چینه به چینه تغییر می‌کند. گروه اول چینه‌ها را در نظر می‌گیریم: سرشت‌شان را می‌توان به‌طور خلاصه این‌طور توصیف کرد که محتوا (فرم و جوهر) در آن‌ها مولکولی است، و بیان (فرم و جوهر) مولی. تفاوت بین این دو ابتدا از مرتبه‌ی بزرگی یا مقیاس است. طنین یا ارتباط که بین این دو مرتبه‌ی مستقل روی می‌دهد سیستم چینه‌بندی‌شده را برقرار می‌کند که خود محتوای مولکولی‌اش فرمی دارد متناظر با توزیع توده‌های ابتدایی و کنش مولکول بر مولکول دیگر، همان‌طور که بیان فرمی دارد که به‌نوبه‌ی خود مجموعه‌ی آماری و وضعیت توازن در سطح ماکروسکوپی را تجلی می‌بخشد. بیان همچون «عملیات ساختاربخشی تقویت‌کننده‌ای است که خصوصیات فعال ناپیوستگی ابتدا میکروفیزیکی را به سطح ماکروفیزیکی می‌برد».

نقطه‌ی عزیمت مان را چینه‌ی زمین‌شناختی، چینه‌ی بلورین، و چینه‌های فیزیکی شیمیایی قرار دادیم، یعنی هر جا که امر مولی می‌تواند برهم‌کنش‌های مولکولی میکروسکوپی را بیان کند («بلور» بیان ماکروسکوپی ساختاری میکروسکوپی است)، «فرم بلورین برخی خصلت‌های اتمی یا مولکولی گونه‌ی شیمیایی سازنده را بیان می‌کند». البته خود امکان‌ها از این جهت خیلی مختلف بودند، بسته به تعداد و ماهیت وضعیت‌های بینابینی، همچنین بسته مداخله‌ی نیروهای بیرونی برای فرم‌دهی به بیان. شاید وضعیت‌های بینابینی کم‌تر یا بیش‌تری بین امر مولکولی و امر مولی وجود می‌داشت، شاید نیروهای بیرونی یا مرکزهای سازمان‌بخش کم‌تر یا بیش‌تر در کار بودند که به فرم مولی وارد می‌شدند. و بی‌شک این دو عامل معکوس هم بودند و به دو مورد حدی اشاره داشتند. مثلاً فرم بیان مولی می‌توانست از سنخ «قالب» باشد، که بیشینه‌ی نیروهای بیرونی را تجهیز می‌کند؛ یا برعکس از سنخ «مدولاسیون» که فقط کمینه‌ی نیروها را وارد می‌کرد؛ با این حال حتا در مورد قالب نیز وضعیت‌های بینابینی درونی و تقریباً

آنی بین محتوای مولکولی بود که فرم‌های خاص خودش و بیان مولی و معین خارج را به قالب فرم درمی‌آورد. برعکس، وقتی تکثیر و زمانمندی‌سازی وضعیت‌های بینابینی به سرشت درون‌زاد فرم مولی چنان‌که در بلورها گواهی می‌دهند، همان‌قدر هم کمپنه‌ی نیروهای بیرونی وجود دارند که در هر یک از این مراحل به میان می‌آیند.<sup>۱۹</sup> پس باید می‌گفتیم که استقلال نسبی محتوا و بیان، تمایز واقعی محتوای مولکولی با فرم‌هایش و بیان مولی با فرم‌های خودش شأنی ویژه دارد که از عرض جغرافیایی مشخصی بین موارد حدی بهره می‌برد.

از آن‌جا که چینه‌ها داورهای خدا هستند، نباید درنگ کنیم و همه‌ی ظرافت‌های فلسفه‌ی و الاهیات قرون وسطی را به‌عاریت بگیریم. محتوا تمایزی واقعی با بیان دارد چون فرم‌های متناظرشان عملاً در خود «چیز» متمایز هستند و نه فقط در ذهن مشاهده‌گر. اما این تمایز واقعی بسیار خاص و فقط صوری بود چون این دو فرم چیزی یکسان، یک سوژه‌ی چینه‌بندی‌شده را تشکیل می‌دادند یا با آن وفق می‌یافتند. نمونه‌های مختلف تمایز صوری از این قرارند: بین مقیاس‌ها یا مراتب بزرگی (چنان‌که بین یک نقشه و مدلس؛ یا به شیوه‌ای دیگر، بین سطوح میکروفیزیکی و ماکروفیزیکی، چنان‌که در نمونه‌ی دو دفتر کار ادینگتون) — بین وضعیت‌های مختلف یا دلایل صوری که یک چیز از شان می‌گذرد — بین چیز گرفتار در یک فرم و در رابطه‌ی علیتی احتمالاً بیرونی که فرم دیگری به آن می‌دهد، و الی‌آخر... (آن‌قدر فرم‌های متمایز هست که نه فقط محتوا و بیان هر کدام فرم خودشان را دارد، بلکه وضعیت‌های بینابینی<sup>۲۰</sup> فرم‌های بیانی درخور محتوا و فرم‌های محتوایی درخور بیان را وارد می‌کنند).

هرقدر تمایزهای صوری متنوع و واقعی باشند، ماهیت تمایز با چینه‌ی ارگانیک، و در نتیجه، سراسر توزیع محتوا و بیان روی همین چینه تغییر می‌کند. با این‌حال چینه‌ی ارگانیک رابطه‌ی امر مولکولی با امر مولی را با تمام انواع وضعیت‌های بینابینی حفظ و حتا تقویت می‌کند. این را در مورد ریخت‌زایی دیدیم، آن‌جا که مفصل‌بندی مضاعف از ارتباط دو مرتبه‌ی بزرگی جدایی‌ناپذیر است. همین در شیمی سلولی هم هست. اما چینه‌ی ارگانیک خصلتی بی‌همتا دارد که باید این تقویت‌ها را لحاظ کند. تا همین حالا بیان از تمام جهات و ابعاد به محتوای مولکولی بیان‌شده وابسته بود و تنها وقتی استقلال داشت که به مرتبه‌ی بالاتر بزرگی و نیروهای بیرونی متوسل می‌شد: تمایز واقعی بینی فرم‌ها بود

---

۱۹ درباره‌ی مراتب بزرگی و برقراری طنین‌شان، درباره‌ی کنش‌های سنخ «قالب»، «جرح و تعدیل» و «مدل‌سازی»، درباره‌ی نیروهای بیرونی و وضعیت‌های بینابینی، رجوع کنید به ژیلبر سیموندون.



ولی بین فرم‌های یک و فقط یک مجموعه، فرم‌های یک چیز یا سوژه. اما حالا بیان به‌نوبه‌ی خود مستقل، یعنی خودآئین می‌شود. قبلاً رمزگذاری یک چینه همراستا با همان چینه بسط می‌یافت، اما رمززدایی از چینه‌ی ارگانیک بر خطی خودآئین و مستقل آشکار می‌شود که خود را تا جای ممکن از بعد دوم و سوم جدا می‌کند. بیان دیگر حجیم یا سطحی نیست تا خطی و تک‌بعدی شود (حتا در قسمت‌وارگی‌اش). خطی‌بودن توالی نوکلئیک اساسی است.<sup>۲۰</sup> پس تمایز واقعی محتوا از بیان صرفاً صوری نیست بلکه به بیان دقیق‌تر واقعی‌ست و حالا فارغ از مراتب بزرگی به امر مولکولی گذر می‌کند، بین دو دسته مولکول، اسیدهای نوکلئیک بیان و پروتئین‌های محتوا، بین عناصر نوکلئیک یا نوکلئوتیدها، و عناصر پروتئینی یا اسیدهای آمینه. بیان و محتوا هر کدام مولکولی و مولی هستند. تمایز دیگر به یک مجموعه یا سوژه‌ی واحد ربطی ندارد، خطی‌بودن ابتدا ما را در مرتبه‌ی کثرت‌های صاف پیش می‌برد تا به سوی وحدت. بیان در واقع به نوکلئوتیدها و اسیدهای نوکلئیک و به مولکول‌هایی مربوط می‌شود که در جوهر و فرم‌شان، نه تنها از مولکول‌های محتوا بلکه از هر کنش هدایت‌شده‌ی محیط بیرونی کاملاً مستقل است. از این‌رو عدم تغییر به برخی مولکول‌ها تعلق دارد نه به مقیاس مولی. برعکس، پروتئین‌ها، در جوهر و فرم محتوایشان، همان‌قدر از نوکلئوتیدها مستقل‌اند: تنها چیزی که در تناظری یک‌به‌یک تعیین می‌شود این است که یک اسید آمینه و نه اسید آمینه‌ی دیگر با توالی سه نوکلئوتید تناظر دارد.<sup>۲۱</sup> پس آنچه فرم خطی بیان تعیین می‌کند فرم بیانی مشتق‌شده است، که این‌بار به محتوا بستگی دارد و با تاشدن توالی پروتئینی اسیدهای آمینه روی خودش در نهایت ساختارهای سه‌بعدی ویژه را به دست خواهد داد. خلاصه، سرشت‌نمای چینه‌ی ارگانیک همین به‌خط‌شدن بیان، همین فرسودگی یا جدایی یک خط بیان است، و همین تقلیل فرم و جوهر بیان به خطی تک‌بعدی‌ست که استقلال متقابل‌شان از محتوا را تضمین می‌کند بی‌آن‌که مراتب بزرگی را در نظر بگیرد.

این پیامدهای بسیاری دارد. این موقعیت جدید بیان و محتوا نه تنها شرط توان بازتولید ارگانسیم بلکه شرط توان یا شتاب قلمروزدایی‌اش است. به‌خط‌کردن رمزگان یا خطی‌بودن توالی نوکلئیک در واقع نشان‌گر آستانه‌ی قلمروزدایی «نشانه» است که به آن توانایی تازه‌ای می‌دهد تا دوباره کپی شود، اما

---

<sup>۲۰</sup> بدیهی‌ست که کثرت توالی‌ها یا خطوها وجود دارد. اما این کثرت مانع از خطی‌بودن «مرتبه‌ی مرتبه» نمی‌شود. ر.ک.: Jacob, pp. 199-203 “Le modèle linguistique en biology” و *La logique du vivant*, p. 306

<sup>۲۱</sup> درباره‌ی استقلال پروتئین‌ها و اسیدهای آمینه و پیش‌فرض متقابل‌شان ر.ک.:

François Jacob, *La logique du vivant*, pp. 325-327.

Jacques Monod, *Le Hasard et la nécessité*, pp. 110-112, 123-124, 159-160.

ارگانسیم را قلمروزدوده‌تر از یک بلور تعریف می‌کند: فقط قلمروزدوده قادر به بازتولید خودش است. در واقع، وقتی محتوا و بیان پیرو امر مولکولی و مولی توزیع می‌شوند، جوهرها از وضعیتی به وضعیت دیگر می‌روند، از وضعیت قبلی به وضعیت بعدی، یا لایه به لایه، از لایه‌ای قبلاً ساخته‌شده به لایه‌ای در حال ساخت، درحالی‌که فرم‌ها در سرحد آخرین لایه یا آخرین وضعیت و محیط بیرونی مستقر می‌شوند. طوری‌که چینه به برجینه‌ها و پهلوچینه‌ها بسط می‌یابد و رشد می‌کند، آن‌هم با مجموعه *القائه‌های* لایه به لایه، وضعیت به وضعیت یا سرحدی. یک بلور این فرایند را در وضعیت نابش نشان می‌دهد، چون فرم بلور از تمام جهات امتداد می‌یابد، اما همواره مطابق با لایه‌ی سطحی جوهر که می‌تواند از بخش اعظم درونش خالی شود بی‌آن‌که رشدش متوقف گردد. این تبعیت بلور از سه بعد، یا همان شاخص قلمرومندی‌اش، سبب می‌شود ساختار نتواند از حیث صوری خود را بازتولید و بیان کند، مگر فقط سطح در دسترس بتواند، فقط آن‌که قابل قلمروزدایی است. برعکس، جدایی خط ناب بیان روی چینه‌ی ارگانیک ارگانسیم را قادر می‌سازد به آستانه‌ی قلمروزدایی بسیار بالاتر برسد و توأمان مکانسیم بازتولید همه‌ی جزئیات ساختار پیچیده‌اش در فضا را به کار گیرد و تمام لایه‌های درونی‌اش را «از حیث مکان‌شناختی در تماس» با امر بیرونی یا حد قطبی‌شده قرار دهد (نقش خاص غشای زنده از همین‌روست). بسط یا رشد چینه به برجینه‌ها و پهلوچینه‌ها نه دیگر با *القائه‌های* ساده بلکه با *تراشدها*<sup>[۱۴]</sup> انجام می‌شود که تقویت طنین بین مولکولی و مولی مستقل از مراتب بزرگی، کارایی کارکردی جوهرهای درونی مستقل از فواصل، و امکان تکثیر و حتا درهم‌روی فرم‌ها مستقل از رمزگان‌ها (ارزش‌افزوده‌های رمزگان یا پدیده‌های بینارمزگذاری یا تکامل ناموازی) را لحاظ می‌کنند.<sup>۲۲</sup>

سومین دسته‌ی بزرگ چینه‌ها نه چندان با ذاتی انسانی بلکه دیگر بار با توزیع جدید محتوا و بیان تعریف می‌شود. فرم محتوا «الوپلاستیک» می‌شود و نه «هوموپلاستیک»، یعنی به جرح و تعدیل‌های جهان بیرونی می‌انجامد. فرم بیان زبان‌شناختی می‌شود و نه ژنتیکی، یعنی با نمادهای قابل فهم، قابل انتقال و قابل اصلاح خارج عمل می‌کند. آنچه خصوصیات انسان خوانده می‌شود — فن و زبان، ابزار و نماد، دست آزاد و حنجره‌ی انعطاف‌پذیر، «ژست و گفتار» — بیشتر خصوصیات این توزیع جدید هستند، طوری‌که به‌سختی بتوان با انسان به‌عنوان خاستگاهی مطلق آغاز کرد. تحلیل‌های لرواگوران نشان‌مان می‌دهند که چگونه محتواها به جفت دست-ابزار، و بیان‌ها به جفت صورت-زبان، چهره-زبان مربوط

۲۲ درباره‌ی انگاره‌ی ترانهش رجوع کنید به سیموندون (اما او این انگاره را در معنایی عام‌تر می‌گیرد و بر کل سیستم بسط می‌دهد): ص ۱۸-۲۱. و درباره‌ی غشا رجوع کنید به ص ۲۵۹ sq.

می‌شوند.<sup>۲۳</sup> دست اینجا باید نه اندامی ساده بلکه همچون یک رمزگذاری (رمزگان دیجیتالی)، یک ساختاربخشی پویا، یک آرایش پویا (فرم دستی یا خصایص صوری دستی) دانسته شود. دست به‌عنوان فرم عام محتوا در ابزارهایی امتداد می‌یابد که خودشان فرم‌هایی کنشی هستند که جوهرها را همچون مواد فرم‌یافته ایجاب می‌کنند؛ سرانجام، محصولات مواد اولیه‌ی فرم‌یافته یا جوهرهایی‌اند که به‌نوبه‌ی خود به‌عنوان ابزار به‌کار می‌روند. اگر خصایص صوری دستی وحدت ترکیب‌بندی چینه را می‌سازند، فرم‌ها و جوهرهای ابزار و تولیدات هم در پهلوجینه‌ها و برجینه‌هایی سازمان می‌یابند که خودشان همچون چینه‌های راستین عمل می‌کنند و ناپیوستگی‌ها، شکستگی‌ها، ارتباط‌ها و پراکندگی‌ها، کوچ‌گرایی‌ها و یکجانشینی‌ها، آستانه‌های کثیر و سرعت‌های قلمروزدایی نسبی را در جمعیت‌های انسانی نشان می‌دهند. چون با دست به‌عنوان خصیصه‌ی صوری یا فرم عام محتوا یک آستانه‌ی عظیم به دست می‌آید و گشوده می‌شود، یک شتاب‌بخش که فی‌نفسه به بازی متحرک قلمروزدایی‌ها و بازقلمروگذاری‌های تطبیقی مجال می‌دهد — همین پدیده‌های «تأخیر رشد» در زیرچینه‌های ارگانیک این شتاب‌بخشی را ممکن می‌سازند. نه تنها دست پنجه‌ی جلویی قلمروزوده است، بلکه دست آزاد در نسبت با دست گیرنده و متحرک میمون قلمروزدایی شده است. قلمروزدایی‌های هم‌افزایانه‌ی<sup>[۱۵]</sup> سایر اندام‌ها (مثلاً پا) را در نظر بگیرید. همچنین قلمروزدایی‌های هم‌بسته‌ی محیط را: استپ، محیط هم‌پیوند قلمروزوده‌تر از جنگل، که فشار گزینش‌گر قلمروزدایی را بر بدن و فن اعمال می‌کند (نه در جنگل، بلکه در استپ است که دست می‌تواند همچون فرمی آزاد، و آتش همچون ماده‌ی از حیث فنی فرم‌پذیر ظاهر شود). سرانجام، بازقلمروگذاری‌های مکمل را در نظر بگیرید (پا به‌عنوان بازقلمروگذاری جبرانی دست، که روی استپ روی می‌دهد). بدین معنا نقشه‌های ارگانیک، بوم‌شناختی و تکنولوژیک بسازید که روی صفحه‌ی انسجام بهن خواهند شد.

از سوی دیگر، زبان فرم جدید بیان می‌شود، یا مجموعه خصایصی صوری که بیان جدیدی را روی سرتاسر چینه تعریف می‌کنند. اما همان‌طور که خصایص صوری دستی فقط در فرم‌ها و مواد اولیه‌ی فرم‌یافته‌ای وجود دارند که پیوستگی‌شان را درهم می‌شکنند و اثراتشان را توزیع می‌کنند، خصایص صوری بیان هم فقط در زبان‌های صوری گوناگون وجود دارند و یک یا چند جوهر فرم‌پذیر را ایجاب می‌کنند. جوهر ابتدا جوهر آوایی است که عناصر ارگانیک متعددی را به‌کار می‌گیرد، نه فقط حنجره،

<sup>۲۳</sup> André Leroi-Gourhan, *Le geste et la parole, technique et langage*, Albin Michel, p. 161.

بلکه دهان و لب‌ها، و همه‌ی اجزاء حرکتی چهره، کل صورت. همچنین نقشه‌ای اشتدادی را در نظر بگیرد: دهان به‌عنوان قلمروزدایی پوزه (به‌قول پریه «نزاع بین دهان و مغز»); لب‌ها به‌عنوان قلمروزدایی دهان (فقط انسان‌ها لب دارند، یعنی پیش‌رو به بیرون مخاط درونی؛ فقط زن‌ها سینه دارند، یعنی غدد پستانی قلمروزدوده: بازقلمروگذاری مکمل لب‌ها روی سینه و سینه روی لب‌ها در شیردهی طولانی مطلوب برای یادگیری زبان). چه قلمروزدایی عجیبی، پرکردن دهان با کلمه به‌جای غذا و سروصدا. دوباره انگار استپ فشار پرزور گزینش را اعمال کرده است: «حنجره‌ی منعطف» با دست آزاد متناظر است و فقط می‌تواند در محیطی جنگل‌زدوده بشکفتد، آنجا که دیگر لازم نیست کیسه‌های حنجره‌ای عظیمی داشت تا جیغ‌ها و رای غوغای همیشگی جنگل شنیده شوند. مفصل‌بندی کردن [ادا کردن]، حرف‌زدن، آرام حرف‌زدن است. می‌دانیم که چوب‌برها به‌ندرت حرف می‌زنند.<sup>۲۴</sup> اما فقط جوهر آوایی، آکوستیک و فیزیولوژیک متحمل این قلمروزدایی‌ها نمی‌شوند. فرم بیان هم به‌عنوان زبان از یک آستانه می‌گذرد.

نشانه‌های آوایی یک خطیت زمانمند دارند و این ابرخطیت قلمروزدایی خاص‌شان و تفاوت‌شان با خطیت ژنتیک را رقم می‌زند. در واقع خطیت ژنتیک پیش‌ازهمه مکانمند است، حتا اگر قسمت‌هایش متوالیاً ساخته و بازتولید شوند؛ طوری که در این سطح نه به هیچ فرارمزگذاری مؤثر، بلکه فقط به پدیده‌هایی سر به سر، تنظیمات محلی و برهم‌کنش‌های جزئی نیاز است (فرارمزگذاری فقط در سطح ادغام‌هایی روی می‌دهد که مراتب متفاوت بزرگی را ایجاب می‌کنند). به همین دلیل ژاکوب راغب نیست رمزگان ژنتیک را با یک زبان قیاس کند: در رمزگان ژنتیک نه ساطع‌کننده هست، نه گیرنده، نه فهم، نه ترجمه، بلکه فقط حشو‌ها و ارزش‌افزوده‌ها وجود دارند.<sup>۲۵</sup> برعکس، خطیت زمانمند بیان زبان نه تنها به یک توالی بلکه همچنین به یک سنتز صوری توالی در زمان مربوط می‌شود که یک فرارمزگذاری خطی ایجاد می‌کند و پدیده‌ی ناشناخته‌ی سایر چینه‌ها را به‌وجود می‌آورد: ترجمه، ترجمه‌پذیری در مقابل التاء‌ها و ترانهش‌های قبلی. و فهم‌مان از ترجمه نباید صرفاً این باشد که

---

۲۴ درباره‌ی همه‌ی این مسائل – دست آزاد، حنجره‌ی منعطف، لب‌ها، و نقش استپ به‌عنوان عامل قلمروزدایی، رجوع کنید به فرانسوا، بخش سوم، فصل هشت: «انسان‌نما، جداشده از جنگلش، با رشد آهسته‌شده‌اش، کودکانه شده، باید دست‌های آزادش و یک حنجره‌ی منعطف کسب کند»، و فصل نه: «جنگل میمون ساخت و غار و استپ انسان».

۲۵ François Jacob, *La logique du vivant*, pp. 298, 310, 319.

ژاکوب و مونو اغلب از کلمه‌ی ترجمه برای رمزگان ژنتیکی استفاده می‌کنند اما به‌سهولت، و با تدقیق این که «رمزگان نمی‌تواند ترجمه شود مگر با تولیدات ترجمه».

یک زبان می‌تواند به‌نوعی داده‌های زبانی دیگر را «بازنمایی» کند، بلکه زبان با داده‌های خودش روی چینه‌اش می‌تواند تمام چینه‌های دیگر را بازنماید و این‌گونه به فهمی علمی از جهان دست یابد. در واقع جهان علمی (*Welt* [جهان])، در مقابل *Umwelt* [پیراجهان] حیوانی ترجمه‌ی همه‌ی جریان‌ها، اجزاء، رمزگان‌ها و قلمرومندی‌های چینه‌های دیگر به نظام به‌قدر کافی قلمروزدوده‌ی نشانه‌هاست، یعنی به فرارم‌گذاری خود زبان. این خصوصیت فرارم‌گذاری یا ابرخطیت توضیح می‌دهد که در زبان نه تنها بیان مستقل از محتواست، بلکه فرم بیان هم مستقل از جوهرهاست: ترجمه ممکن است چون یک فرم می‌تواند از یک جوهر به جوهر دیگر عبور کند، برعکس اتفاقی که در رمزگان ژنتیک می‌افتد، مثلاً بین زنجیره‌های ار.ان.ای و دی.ان.ای. خواهیم دید چگونه این موقعیت به برخی ادعاهای امپریالیستی زبان می‌انجامد که ساده‌دلانه در چنین فرمول‌هایی گفته می‌شوند: «هر نشانه‌شناسی یک نظام غیرزبان‌شناختی باید از واسطه‌ی زبان استفاده کند. (...). زبان مفسر همه‌ی نظام‌های دیگر، زبان‌شناختی و غیرزبان‌شناختی است». این خصلمتی همان‌قدر انتزاعی‌ست که بگوییم چینه‌های دیگر فقط می‌توانند با گفته‌شدن در آن خصیصه سهم شوند. این بدیهی‌ست. اما به بیانی قطعی‌تر باید گفت که این درون‌ماندگاری ترجمه‌ی کلی زبان باعث می‌شود پهلوچینه‌ها و برچینه‌ها، در مرتبه‌ی برهم‌نمایی‌ها، انتشارها، ارتباط‌ها و لب‌به‌لب‌بودن‌ها [ساختارهای هم‌مرز]، طوری غیر از چینه‌های دیگر پیش برود: تمام حرکات انسانی، حتا خشن‌ترین‌شان، ترجمه را ایجاب می‌کنند.

چلنجر می‌گفت باید سریع برویم، حالا خط زمان بر این نوع سوم چینه به ما هجوم می‌آورد. پس یک سازمان جدید محتواییان داریم که هر کدام فرم‌ها و جوهرهای خودش را دارد: محتوای فنی‌بیان نمادین یا نشانه‌ای. نباید محتوا را صرفاً دست یا ابزار فهمید، بلکه باید آن را فنی دانست که قبل از دست و ابزار وجود دارد و وضعیت‌های نیرو یا شکل‌گیری‌های توان را می‌سازد. نباید بیان را صرفاً چهره، زبان یا زبان‌ها فهمید، بلکه باید آن را یک ماشین جمعی نشانه‌ای دانست که قبل از چهره و زبان و زبان‌ها وجود دارد و رژیم‌های نشانه‌ها را می‌سازد. یک فرم‌اسیون توان خیلی بیشتر از یک ابزار است، و یک رژیم نشانه‌ها خیلی بیشتر از یک زبان: آن‌ها بیشتر نقش عوامل تعیین‌کننده و گزینش‌گر را بازی می‌کنند، همان‌قدر برای ساخت زبان‌ها و ابزارها که برای کاربردهایشان، برای ارتباط‌ها و انتشارهای متقابل یا متناظرشان. چینه‌ی سوم شاهد ظهور ماشین‌هایی‌ست که کاملاً به آن چینه تعلق دارند، اما در عین حال فرسوده می‌شوند و چنگال‌هایشان را سمت تمام چینه‌های دیگر می‌برند. آیا این شبیه وضعیتی بیابینی بین دو وضعیت ماشین انتزاعی نیست؟ — وضعیتی که ماشین انتزاعی در لفاف

چینه‌ای متناظر (اکومنون) پیچیده می‌شود، و وضعیتی که ماشین انتزاعی به‌نوبه‌ی خود بر صفحه‌ی همناختی چینه‌زدوده (پلانومنون) بسط می‌یابد. اینجا ماشین انتزاعی تاگشایی می‌شود و تمام‌قد می‌ایستد تا وهمی را تولید کند که از همه‌ی چینه‌ها پوشیده می‌ماند، حتی اگر خود ماشین انتزاعی هنوز به چینه‌ای معین تعلق داشته باشد. این آشکارا وهمی سازنده‌ی انسان است (انسان فکر می‌کند کیست؟). این وهم از فرارم‌گذاری درون‌ماندگار خود زبان مشتق می‌شود. اما توزیع‌های جدید محتوا و بیان وهم‌انگیز نیستند: محتوای فنی که با دست‌آبزار توصیف می‌شود، و در سطحی عمیق‌تر، به ماشین اجتماعی و آرایش‌های توان‌گره می‌خورد؛ بیان نمادین با چهره‌زبان توصیف می‌شود، و در سطحی عمیق‌تر، به ماشین نشانه‌ای و رژیم‌های نشانه‌ها گره می‌خورد. از هر دو طرف، برجینه‌ها و پهلوچینه‌ها، درجات برهم‌نموده و فرم‌های پهلوپه‌پهلو، بیش‌ازپیش به شأن چینه‌های خودآئین می‌رسند. اگر بتوانیم دو رژیم نشانه‌ها یا دو فرماسیون توان را از هم متمایز کنیم، باید بگوییم که آن‌ها در واقع دو چینه در جمعیت‌های انسانی هستند.

اما چه رابطه‌ای بین محتوا و بیان وجود دارد، و چه نوع تمایزی بین‌شان است؟ این‌همه در سر می‌گذرد. و با این‌حال هیچ تمایزی این‌قدر واقعی نبوده است. می‌خواهیم بگوییم که در واقع محیطی بیرونی برای سرتاسر چینه وجود دارد که در تمام چینه گیر می‌افتد: محیط مغزی-عصبی. این از زیرچینه‌ی ارگانیک نشأت می‌گیرد، اما آن زیرچینه یقیناً نه نقش یک زیرچینه را بازی می‌کند نه نقش پشتیبانی منفعل را. سازمانش هم پیچیدگی کم‌تری ندارد، و سوپ پیش‌انسانی را می‌سازد که در آن غوطه‌ور می‌شویم. دست‌ها و صورت‌ها مان در آن غرق می‌شوند. مغز یک جمعیت، یک مجموعه قبیله است که به دو قطب میل می‌کند. وقتی لروا-گوران ساختمان این دو قطب درون این سوپ را تحلیل می‌کند، که به یکی کنش‌های صورت وابسته‌اند و به دیگری کنش‌های دست، هم‌بستگی یا نسیت این دو قطب مانع از تمایز واقعی‌شان نمی‌شود، بلکه برعکس، این تمایز را به‌عنوان برهم‌نمایی متقابل دو مفصل‌بندی، مفصل‌بندی دستی محتوا و مفصل‌بندی چهره‌ای بیان به همراه دارد. و این تمایز همچون تمایز بین مولکول‌ها، چیزها یا سوژه‌ها صرفاً واقعی نیست، این تمایز (به‌نقل از قرون وسطی) اساسی‌ست، مثل تمایز بین صفت‌ها، انواع هستی یا مقولات تقلیل‌ناپذیر: چیزها و کلمات. اما درمی‌یابیم که عام‌ترین حرکت که هر یک از مفصل‌بندی‌های متمایز به‌نوبه‌ی خود از خلال آن پیشاپیش مضاعف است به این سطح می‌آید: برخی عناصر صوری محتوا نقش بیان را در نسبت با خود محتوا بازی می‌کنند، و برخی عناصر صوری بیان نقش محتوا را در نسبت با خود بیان بازی می‌کنند. لروا-گوران در مورد اول نشان

می‌دهد که چگونه دست جهان نمادها را می‌آفریند، زبانی کثیرالابعاد که نباید با زبان کلامی تک خطی اشتباه شود، زبانی که بیانی درخشان درخور محتوا می‌سازد (این چه بسا خاستگاه نوشتار باشد).<sup>۲۶</sup> مورد دوم آشکارا در مفصل‌بندی مضاعف خود زبان ظاهر شده است، چون واج‌ها به محتوایی درخشان درخور بیان تک‌واژها به‌عنوان قسمت‌های معنادار خطی شکل می‌دهند (تنها در این شرایط مفصل‌بندی مضاعف به‌عنوان خصلت عام چینه‌ها آن معنای زبان‌شناختی را می‌پذیرد که آندره مارتینه به آن اطلاق می‌کند). حالا بحث‌مان درباره‌ی روابط محتوا با بیان، تمایز واقعی‌شان و تغییرهای این نسبت‌ها و این تمایز روی سنخ‌های عمده‌ی چینه‌ها عجتاً تمام است.

چلنجر می‌خواست هر چه سریع‌تر برود. هیچ‌کسی نمانده بود، اما او ادامه می‌داد. به‌علاوه، صدایش هم هرچه بیشتر عوض می‌شد، و ظاهرش هم همین‌طور، وقتی از انسان حرف می‌زد چیزی حیوانی در او به صدا می‌آمد. هنوز قابل تشخیص نبود، اما انگار چلنجر داشت نقداً قلمروزدایی می‌کرد. او هنوز می‌خواست سه مسأله را لحاظ کند. مسأله‌ی اول بیشتر به اصطلاحات مربوط بود: چه وقت از نشانه‌ها حرف می‌زنیم؟ آیا باید گفت که نشانه‌ها همه‌جا روی چینه‌ها هستند، و هر جا که فرم بیان باشد نشانه هم هست؟ سه نوع نشانه را به‌اختصار برمی‌شمریم: شاخص‌ها (نشانه‌های قلمرومند)، نمادها (نشانه‌های قلمروزدوده)، و شمایل‌ها (نشانه‌های بازقلمروگذاری). آیا قرار است نشانه‌ها را روی همه‌ی چینه‌ها پخش کنیم به این بهانه که چینه‌ها تمام قلمرومندی‌ها، حرکات‌های قلمروزدایی و بازقلمروگذاری را دربرمی‌گیرند؟ چنین روش مبسوطی خیلی خطرناک است چون فقط با تکیه بر عملکردش به‌عنوان مترجم یا مفسر کلی، امپریالیسم زبان را فراهم و تقویت می‌کند. بدیهی‌ست که هیچ نظام نشانه‌ای نیست که از تمام چینه‌ها بگذرد، نه حتا به فرم «کورا» بی‌نشانه‌ای که از لحاظ نظری بر نمادپردازی مقدم است. انگار نمی‌توان از نشانه‌ها به معنایی اکید حرف بزیم مگر تمایزی نه فقط واقعی بلکه مقوله‌ای بین فرم‌های بیان و فرم‌های محتوا وجود داشته باشد. پس یک سمیوتیک روی چینه‌ی متناظر وجود دارد چون ماشین انتزاعی دقیقاً آن موضع راست‌قامتی را دارد که به او مجال «نوشتن» می‌دهد، یعنی مجال برخورد با زبان و استخراج رژیم‌های نشانه‌ها از آن. اما قبل از آن، ماشین انتزاعی در لفاف رمزگذاری‌های به‌اصطلاح طبیعی، در چینه‌ها می‌ماند: دیگر هرگز نمی‌نویسد، و هیچ درجه‌ای از آزادی ندارد تا چیزی را به‌عنوان نشانه تشخیص دهد (مگر در معنای اکیداً قلمرومند

<sup>۲۶</sup> André Leroi-Gourhan, *ibid*, pp. 269-275.

حیوان). و بعد، ماشین انتزاعی بر صفحه‌ی انسجام گسترش می‌یابد و دیگر به هیچ شکلی نمی‌تواند بین مقولات نشانه‌ها و ذرات تمایز بگذارد؛ مثلاً می‌نویسد، اما لبریز از امر واقعی، مستقیماً روی صفحه‌ی انسجام حک می‌کند. پس به نظر منطقی‌ست که کلمه‌ی «نشانه» به معنای دقیق کلمه برای آخرین گروه چینه‌ها حفظ شود. اما این بحث لفظ‌شناختی اصلاً جالب نمی‌بود اگر به خطر دیگری ارجاع نمی‌یافت: نه دیگر امپریالسم زبان روی همه‌ی چینه‌ها بلکه امپریالیسم دال روی خود زبان، روی مجموعه رژیتم-های نشانه‌ها و روی وسعت چینه‌ای که این رژیتم‌ها را حمل می‌کند. مسأله این نیست که آیا نشانه روی تمام چینه وجود دارد، بلکه می‌پرسیم آیا دال برای همه‌ی نشان‌ها کاربرد دارد، آیا همه‌ی نشانه‌ها از ظرفیت دلالتی بهره‌مندند، آیا سمیوتیک نشانه‌ها ضرورتاً به یک نشانه‌شناسی<sup>[۱۶]</sup> دال ارجاع می‌یابد. در این مسیر، شاید حتا کارمان به چشم‌پوشی از انگاره‌ی نشانه بکشد، چون اولویت دال بر زبان بیشتر متضمن اولویت زبان بر همه‌ی چینه‌هاست تا بسط صرف نشانه از همه سو. منظورمان این است که وهمی درخور این موضع ماشین انتزاعی، وهم گرفتن و هم‌زدن همه‌ی چینه‌ها بین چنگال‌ها می‌تواند با اطمینان بیشتر با برپایی دال ایجاد شود تا با بسط نشانه (زبان به لطف ظرفیت دلالتی ادعا می‌کند مستقیماً گرفتار چینه‌هاست بی‌آن‌که مجبور باشد از نشانه‌های مفروض هر چینه بگذرد). اما همچنان داریم در همان دایره می‌چرخیم و همان خوره را پخش می‌کنیم.

بی‌شک رابطه‌ی زبان‌شناختی دال-مدلول به شیوه‌های مختلفی لحاظ شده است: گاه رابطه‌ای قراردادی دارند، گاه رابطه‌ای ضروری مثل پشت و روی یک ورق، گاه ضابطه به ضابطه با هم متناظرند، گاه رابطه‌ای جهان‌شمول دارند و نسبت‌شان آن‌قدر دوپهلوست که دیگر نمی‌توان از هم تمیزشان داد. در هر صورت، مدلول خارج رابطه‌اش با دال وجود ندارد، و مدلول نهایی همان وجود دال است که ورای نشانه یافت شده است. فقط یک چیز درباره‌ی دال می‌توان گفت: دال حشو است، دال زائد است. استبداد باورنکردنی و موفقیتش از همین‌روست. قراردادی، ضروری، تناظر ضابطه به ضابطه یا جهان‌شمول و دوپهلوی یک هدف دارند آن هم فروکاستن بیان به دال. اما فرم‌های محتوا و فرم‌های بیان خیلی نسبی‌اند و همیشه در وضعیت پیش‌فرضی متقابل قرار دارند؛ آن‌ها تناظرهای یک‌به‌یک بیرونی و «بدفرم» را بین قسمت‌هایشان حفظ می‌کنند؛ بین این دو و یا از یکی به دیگری هیچ تطابقی وجود ندارد مگر همیشه استقلال و تمایز واقعی؛ برای افزودن یکی از فرم‌ها به دیگری و برای تعیین نسبت‌هایشان به یک سرهم‌بندی ویژه متغیر نیاز است. هیچ یک از این خواص مناسب رابطه‌ی دال-مدلول نیستند، گرچه برخی از آن‌ها به نظر نوعی تلاقی جزئی و تصادفی با خود دارند. و مجموع این



خواص اساساً در مقابل با تابلوی دال قرار می‌گیرد. یک فرم محتوا همان قدر دال نیست که فرم بیان دال نیست.<sup>۲۷</sup> همه‌ی چینه‌ها نیز همین‌طورند، از جمله آن‌هایی که پای زبان را به میان می‌آورند.

هواخواهان دال وضعیتی بیش‌از حد ساده را الگوی ضمنی‌شان قرار می‌دهند: کلمه و چیز. آن‌ها دال را از کلمه بیرون می‌کشند و مدلول منطبق را از کلمه، که آن هم به دال مقید می‌شود. آن‌ها این‌گونه در حوزه‌ای درونی و هم‌گون با زبان مستقر می‌شوند. تحلیلی مثال‌زدنی را از فوکو وام می‌گیریم که گرچه به‌نظر به زبان‌شناسی مربوط نیست اما کاملاً به آن ربط دارد: چیزی مثل زندان را در نظر بگیرید: زندان یک فرم است، «فرم‌زندان»، یک فرم محتوا روی یک چینه و در رابطه با دیگر فرم‌های محتوا (مدرسه، سربازخانه، بیمارستان، کارخانه). این چیز یا فرم نه به کلمه‌ی «زندان»، بلکه به دیگر کلمات و مفاهیم، از قبیل «بزهکار، بزهکاری» ارجاع می‌یابد که بیان‌گر شیوه‌ی جدید طبقه‌بندی، ادا و ترجمه کردن و حتا ارتکاب جرم هستند. «بزهکاری» یک فرم بیان در پیش‌فرض متقابل با فرم محتوای «زندان» است. بزهکاری به‌هیچ‌رو یک دال نیست، نه حتا دالی جزائی که مدلولش زندان باشد. تمام تحلیل این‌گونه هموار می‌شود. به‌علاوه، فرم بیان نه به کلمات بلکه به مجموعه گفته‌هایی تقلیل می‌یابد که در ساحت اجتماعی به‌عنوان یک چینه سربرمی‌آورند (این رژیم نشانه‌هاست). فرم محتوا نه به یک چیز بلکه به وضعیت پیچیده‌ی چیزها به‌عنوان آرایش توان فروکاسته می‌شود (معماری، برنامه‌ی زندگی، و غیره). اینجا دو کثرت مدام متقاطع وجود دارند، «کثرت‌های گفتمانی» بیان و «کثرت‌های غیرگفتمانی» محتوا. و حتا از این هم پیچیده‌تر است چون زندان به‌عنوان فرم محتوا بیان نسبی خودش را دارد، همه‌ی انواع گفته‌هایی که به آن تعلق دارند و لزوماً بر گفتن‌های بزهکاری منطبق نیستند. برعکس، بزهکاری به‌عنوان فرم بیان خودش محتوایی خودآئین دارد، چون بزهکاری نه تنها شیوه‌ی جدید بهادادن به جرایم، بلکه شیوه‌ی جدید ارتکاب‌شان را هم بیان می‌کند. فرم محتوا و فرم بیان، زندان و بزهکاری، هر یک تاریخ خود، خردتاریخ و قسمت‌های خودش را دارد. منتها با سایر محتواها و بیان‌ها یک وضعیت ماشین انتزاعی را ایجاب می‌کنند که نه هرگز همچون دال بلکه مثل نمودار عمل می‌کند (یک ماشین انتزاعی برای زندان و مدرسه و سربازخانه و بیمارستان و کارخانه...). و قسمت‌های محتوا و قسمت‌های بیان برای تطبیق این دو سنخ فرم به یک سرهم‌بندی انضمامی با دو چنگال یا با دو سر نیاز دارند تا واقعاً از هم متمایز شوند. به‌سازمانی نیاز است که فرماسیون‌های توان

---

<sup>۲۷</sup> به همین خاطر یمزلف به‌رغم شک و تردیدهایش به‌نظر تنها زبان‌شناسی ست که از دال و مدلول واقعاً می‌گسلد. بسیار بیش‌تر از سایر زبان‌شناس‌هایی که این گسست را انگار عمداً انجام داده‌اند، بدوت تردید، اما پیش‌فرض‌های ضمنی دال را حفظ کرده‌اند.

و رژیم‌های نشانه‌ها را مفصل‌بندی می‌کند و بر سطحی مولکولی کار می‌کند (همان‌که فوکو جوامع قدرت انضباطی می‌نامیدشان).<sup>۲۸</sup> خلاصه هرگز نباید کلمات را در مقابل چیزهای مفروض متناظرشان قرار دهیم، و نه دال‌ها را در مقابل مدلول‌های مفروض متناظرشان، بلکه باید با صوری‌سازی‌های متمایز در وضعیت توازن ناپایدار یا پیش‌فرض متقابل روبه‌رو شد. «بیهوده است آن‌چه را می‌بینیم بگوییم، آن‌چه می‌بینیم هرگز در آن‌چه می‌گوییم جا ندارد.» مثل مدرسه که فقط یک درس نوشتن در آن وجود ندارد که درس دال زائد عظیم باشد برای مدلول‌هایی هرچوره، دو صوری‌سازی متمایز در پیش‌فرض متقابل وجود دارد که چنگالی مضاعف می‌سازند: صوری‌سازی بیان در درس خواندن و نوشتن (با محتوای نسبی‌اش)، و صوری‌سازی محتوا در درس چیزها (با بیان‌های نسبی‌اش). ما هرگز نه دال‌ایم، نه مدلول. ما چینه‌بندی می‌شویم.

روش اکیداً محدود را به روش مبسوط ترجیح می‌دهیم که نشانه‌ها را در همه‌ی چینه‌ها یا دال را در همه‌ی نشانه‌ها قرار می‌دهد (حتا اگر در نهایت نشانه‌ها را نادیده بگیرد). ابتدا، فرم‌های بیان بدون نشانه‌ها وجود دارند (مثلاً رمزگان ژنتیک هیچ ربطی به یک زبان ندارد). فقط در برخی شرایط می‌توان گفت که چینه‌ها نشانه‌ها را شامل می‌شوند، و نشانه‌ها حتا با زبان در کل قاطی نمی‌شوند بلکه با رژیم‌های گفته‌هایی تعریف می‌شوند که کاربردهای واقعی یا کارکردهای بسیار زبان هستند. پس چرا کلمه‌ی نشانه را برای رژیم‌هایی حفظ کنیم که یک بیان را صوری می‌کنند بی‌آن‌که محتوای همزمانی را که طور دیگری صوری می‌شوند تعیین کنیم و به‌شان ارجاع دهیم؟ چون نشانه‌ها نه نشانه‌های چیز بلکه نشانه‌های قلمروزدایی و بازقلمروگذاری‌اند که آستانه‌ی مشخصی را نشان می‌دهند که این حرکت‌ها از آن عبور کرده‌اند، و به این معناست که باید حفظ شوند (این را حتا در مورد «نشانه‌های حیوانی هم دیده‌ایم).

سپس اگر رژیم‌های نشانه‌ها را در این پذیرش محدود لحاظ کنیم، می‌بینیم که آن‌ها دال نیستند، یا لزوماً دال نیستند. همان‌طور که نشانه‌ها فقط صوری‌سازی بیان را در گروه معین چینه‌ها مشخص می‌کنند، خود ظرفیت دلالتی هم فقط یک رژیم از میان سایر رژیم‌ها را در این صوری‌سازی خاص تعیین می‌کند. همان‌طور که بیان‌های غیرسمیوتیک یا بدون نشانه وجود دارند، رژیم‌های نشانه‌های

---

۲۸ میشل فوکو، مراقبت و تنبیه. فوکو قبلاً در *دیرینه‌شناسی دانش نظریه‌ی دو کثرت*، کثرت بیان‌ها یا گفته‌ها، و کثرت محتواها یا ابژه‌ها را طراحی کرده بود و نشان می‌داد این‌ها به جفت دال‌مدلول فروکاستنی نیستند. او همچنین توضیح می‌داد که چرا عنوان یکی از کتاب‌های قبلی‌اش، *کلمات و چیزها*، باید به‌طور منفی فهم شود (ص ۶۶-۶۷).

غیرنشانه‌شناختی، نشانه‌های نادالالت‌گر، توأمان روی چینه‌ها و روی صفحه‌ی انسجام وجود دارند. درباره‌ی ظرفیت دلالتی فقط می‌توان گفت که یک رژیم را که حتا جالب‌ترین، مدرن‌ترین یا بالفعل‌ترین رژیم نیست توصیف می‌کند، بلکه شاید مهلک‌تر، سرطانی‌تر و مستبدتر از دیگر رژیم‌ها باشد و در وهم جلوتر رود.

در هر حال، محتوا و بیان هرگز به مدلول‌دال تقلیل‌پذیر نیستند. و (این مسأله‌ی دوم است) به زیرساختار-ابرساختار هم تقلیل نمی‌یابند. همان‌قدر نمی‌توان اولویت محتوا به‌عنوان عامل تعیین‌کننده را فرض گرفت که اولویت بیان به‌عنوان دال. هرگز نمی‌توان از بیان فرمی بازتاب‌گر محتوا ساخت، حتا اگر استقلالی «مشخص» و امکان‌واکنشی مشخص به آن ببخشیم. حتا اگر بدین خاطر که محتوای به‌اصطلاح اقتصادی پیشاپیش یک فرم و حتا فرم‌های بیان خودش را داشته باشد. فرم محتوا و فرم بیان دو صورتی موازی در پیش‌فرض دارند: بدیهی‌ست که قسمت‌هایشان مدام همدیگر را قطع می‌کنند و خود را در یکدیگر جا می‌دهند، اما این از خلال ماشینی انتزاعی‌ست که این دو فرم از آن مشتق می‌شوند، و از خلال سرهم‌بندی‌هایی ماشینی که روابطشان را تنظیم می‌کنند. اگر تصویری هرمی را جایگزین این توازی‌نگری کنیم، از محتوا (فقط در فرم) یک ریزساختار اقتصادی تولید می‌سازیم که همه‌ی خواص امر انتزاعی را به خود می‌گیرد؛ از سرهم‌بندی‌ها طبقه‌ی اول یک ابرساختار را می‌سازیم که باید درون آپاراتوس دولت قرار گیرد؛ از رژیم‌های نشانه‌ها و فرم‌های بیان طبقه‌ی دوم ابرساختار را می‌سازیم که با ایدئولوژی تعریف می‌شود. دیگر خوب نمی‌دانیم با زبان چه کنیم: مستبد بزرگ امر کرده بود که باید جایی خاص به زبان به‌عنوان صلاح مشترک ملت و حامل اطلاعات داده شود. این‌گونه ماهیت زبان که فقط در رژیم‌های دیگرگون نشانه‌ها وجود دارد، بد فهم می‌شود، و به‌جای گردش اطلاعات مراتب متناقض توزیع می‌شوند – و ماهیت رژیم‌های نشانه‌ها هم بد فهم می‌شود که سازمان‌های قدرت یا سرهم‌بندی‌ها را بیان می‌کنند و هیچ ربطی به ایدئولوژی به‌عنوان بیان مفروض یک محتوا ندارند (ایدئولوژی شنیع‌ترین مفهومی‌ست که همه‌ی ماشین‌های اجتماعی مؤثر را پنهان می‌کند) – و همچنین ماهیت سازمان‌های قدرت که به‌هیچ‌وجه در آپاراتوس دولت جایی ندارند، اما همه‌جا صورتی‌سازی‌های محتوا و بیان را که قسمت‌هایشان را قطع می‌کنند اعمال می‌کنند، – ماهیت محتوا هم بد فهم می‌شود که «در وهله‌ی آخر» اصلاً اقتصادی نیست چون همان‌قدر نشانه‌ها یا بیان‌های مستقیماً اقتصادی وجود دارند که محتواهای غیراقتصادی. با گذاشتن دال در زیرساختار، یا برعکس، با

گذاشتن کمی فالوس یا اختگی در اقتصاد سیاسی، یا کمی اقتصاد یا سیاست در روان‌کاوی، نمی‌توان شأن فرماسیون‌های اجتماعی را تحلیل کرد.

سرانجام مسأله‌ی سوم می‌آید. دشوار بتوان نظام چینه‌ها را بدون وارد کردن گونه‌ای تکامل کیهانی یا حتا ذهنی بین چینه‌ها آشکار ساخت، انگار چینه‌ها در طبقات ترتیب یابند و درجات کمال را طی کنند. این محال است. فیگورهای متفاوت محتوا و بیان طبقات نیستند. هیچ زیست‌کره یا ذهن‌کره‌ای<sup>[۱۷]</sup> وجود ندارد، همه‌جا فقط و فقط یک ماشین‌کره در کار است. اگر ابتدا چینه‌ها را فی‌نفسه در نظر بگیریم، نمی‌توان گفت که یک چینه سازمان کمتری از چینه‌ی دیگر دارد. حتا چینه‌ای که کار زیرچینه را می‌کند: هیچ مرتبه‌ی ثابتی وجود ندارد، و یک چینه می‌تواند مستقیماً کار یک زیرچینه را برای زیرچینه‌ی دیگر بکند مستقل از میانجی‌هایی که از نظرگاه طبقات و درجات ضروری می‌پنداریم (مثل قطاع‌های خُردفیزیکی به‌عنوان زیرچینه‌ی بی‌واسطه‌ی پدیده‌های ارگانیک). یا مرتبه‌ی ظاهری می‌تواند واژگون شود، و پدیده‌های فرهنگی یا فنی گیاخاک یا سوپی خوب برای رشد حشرات، باکتری‌ها، میکروب‌ها یا حتا ذرات باشند. عصر صنعتی عصر حشرات تعریف می‌شود... امروزه وخیم‌تر هم هست: نمی‌توان از قبل گفت کدام چینه با چینه‌ی دیگر ارتباط می‌گیرد، یا این ارتباط در کدام جهت است. پیش‌ازهمه، هیچ سازمان کم‌تر، بالاتر یا پائین‌تری وجود ندارد، و زیرچینه جزء لاینفک چینه است و همچون میانه‌ای در آن گیر می‌کند که تغییر در آن روی می‌دهد و نه افزایش سازمان.<sup>۲۹</sup> از سوی دیگر اگر صفحه‌ی هم‌نواختی [نقشه‌ی انسجام] را لحاظ کنیم می‌بینیم که ناهمخوان‌ترین چیزها و نشانه‌ها آن را می‌پیمایند: تکه‌ای نشانه‌ای کنار واکنشی شیمیایی قرار می‌گیرد، یک الکترون با یک زبان تصادم می‌کند، یک سیاه‌چاله پیامی ژنتیکی را تسخیر می‌کند، یک تبلور یک شور ایجاد می‌کند، زنبور و ارکید نامه ردوبدل می‌کنند... «مثل» چیزی نیست، «مثل یک الکترون»، «مثل یک واکنش» و غیره نیست. صفحه‌ی انسجام فسخ هر استعاره‌ای است؛ هر آنچه منسجم/هم‌نواخت باشد واقعی است. الکترون‌هایی در شخص، سیاه‌چاله‌هایی راستین، اندامک‌های<sup>[۱۸]</sup> واقعی، توالی‌های موثق نشانه‌ها. این‌ها صرفاً از چینه‌هایشان کنده شده‌اند، چینه‌زدوده، رمززدوده، قلمروزدوده، و همین است که به مجاورت و نفوذ متقابل‌شان در صفحه‌ی انسجام/هم‌نواختی مجال می‌دهد. رقصی صامت. صفحه‌ی هم‌نواختی از تفاوت‌های سطح، مراتب بزرگی و فواصل هیچ نمی‌داند. صفحه‌ی هم‌نواختی از تفاوت مصنوعی با طبیعی

<sup>۲۹</sup> Gilbert Simondon, *ibid.*, pp. 139-141.

هیچ نمی‌داند. صفحه‌ی هم‌نواختی از تمایز محتواها با بیان‌ها، یا فرم‌ها با جوهرهای فرم‌یافته هیچ نمی‌داند، چیزهایی که تنها از خلال چینه‌ها و در رابطه با آن‌ها وجود دارند.

اما چطور هنوز می‌توانیم چیزها را بشناسیم و بنامیم اگر آن‌ها چینه‌های توصیف‌گیشان را از دست داده‌اند، اگر به قلمروzdایی مطلق گذر کرده‌اند؟ چشم‌ها سیاه‌چاله‌اند، اما سیاه‌چاله‌ها و چشم‌ها خارج چینه‌ها و قلمرومندی‌هایشان چه هستند؟ دقیقاً نمی‌توانیم به ثنویت یا تقابل مختصر چینه‌ها با صفحه‌ی هم‌نواختی چینه‌زدوده راضی شویم. چون خود چینه‌ها از سرعت‌های قلمروzdایی نسبی جان می‌گیرند و با آن‌ها تعریف می‌شوند؛ به‌علاوه، قلمروzdایی مطلق از همان آغاز هست، و چینه‌ها پیامدش هستند، ضخیم‌شدگی‌هایی همه‌جا روی صفحه‌ی هم‌نواختی، همیشه اول، همیشه درون‌ماندگار. همچنین صفحه‌ی هم‌نواختی اشغال می‌شود، و ماشین انتزاعی ترسیم می‌کند؛ ماشین انتزاعی توأمان روی صفحه‌ی چینه‌زدوده‌ای که ترسیم می‌کند بسط می‌یابد، اما در لفاف هر چینه‌ای که وحدت ترکیب‌بندی‌اش را تعریف می‌کند پیچیده می‌شود، و حتا در برخی چینه‌هایی که فرم چنگ‌شان را تعریف می‌کند نیمه‌برپا می‌ماند. پس آنچه روی صفحه‌ی هم‌نواختی می‌دود یا می‌رقصد هاله‌ی چینه‌اش را می‌برد، یک پیچ‌وتاب، یک خاطره یا تنش. صفحه‌ی هم‌نواختی/انسجام به‌قدر کافی چینه‌ها را حفظ می‌کند تا متغیرهایی را از آن‌ها بیرون بکشد که به‌عنوان توابع خود صفحه‌ی هم‌نواختی در آن عمل کنند. صفحه‌ی هم‌نواختی/انسجام یا پلانومنون نه به‌هیچ‌وجه مجموعه‌ی متفاوت‌نشده‌ی مواد فرم‌نیافته، بلکه آشوبی از مواد فرم‌یافته‌ی هر‌جوره است. به‌راستی که روی صفحه‌ی هم‌نواختی دیگر نه فرم‌ها یا جوهرها هستند نه محتوا یا بیان، نه قلمروzdایی‌های نسبی هر کدام. اما صفحه‌ی هم‌نواختی (یا ماشین انتزاعی) تحت فرم‌ها و جوهرهای چینه‌ها پیوستارهای شدت را می‌سازد: یک پیوستگی برای شدت‌هایی می‌آفریند که از فرم‌ها و جوهرهای متمایز استخراج‌شان می‌کند. صفحه‌ی هم‌نواختی (یا ماشین انتزاعی) تحت محتواها و بیان‌ها ذره‌ها نشان‌هایی (ذرات) را گسیل و ترکیب می‌کند که نادلالت‌گرتین نشانه را در قلمروzdوده‌ترین ذره کار می‌گذارند. صفحه‌ی هم‌نواختی (یا ماشین انتزاعی) تحت حرکت‌های نسبی پیوندهای عطفی جریان‌های قلمروzdایی را ایجاد می‌کند که شاخص‌هایشان را به ارزش‌های مطلق تبدیل می‌کنند. چینه‌ها شدت‌ها را فقط ناپیوسته می‌شناسند، گرفتار در فرم‌ها و جوهرها؛ و ذرات را فقط تقسیم‌شده می‌شناسند، به ذره‌های محتوا و ذره‌های بیان؛ جریان‌های قلمروzdوده را فقط منفصل و بازقلمروگذارده به‌جا می‌آورند. پیوستار شدت‌ها، گسیل ترکیبی ذرات یا نشانه‌ها-ذره‌ها، پیوند عطفی جریان‌های قلمروzdوده، برعکس، سه عامل صفحه‌ی هم‌نواختی [نقشه‌ی انسجام] هستند، که با ماشین

انتزاعی عمل می‌کنند و چینه‌زدایی را می‌سازند. حالا هیچ کدام از این‌ها یک شب سفید آشوب‌گون یا یک شب سیاه متفاوت نشده نیستند. قواعد اما وجود دارند، قواعد «صفحه‌سازی»، قواعد نمودارسازی. این را بعداً جایی دیگر خواهیم دید. ماشین انتزاعی هر جوره نیست؛ پیوستگی‌ها، گسیل‌ها، ترکیب‌ها و پیوندهای عطفی هر جور ایجاد نمی‌شوند.

حالا باید به آخرین تمایز اشاره کرد. نه فقط ماشین انتزاعی وضعیت‌های متفاوت همزمانی دارد که باعث پیچیدگی رویداد بر صفحه‌ی همناختی می‌شود — بلکه نباید با آنچه سرهم‌بندی ماشینی انضمامی می‌خوانیم اشتباه شود. ماشین انتزاعی گاه روی صفحه‌ی همناختی بسط می‌یابد که پیوستارها، گسیل‌ها و پیوندهایش را می‌سازد، گاه در لفاف چینه‌ای پیچیده می‌ماند که وحدت ترکیب‌بندی و نیروی جذب و چنگش را تعریف می‌کند. سرهم‌بندی ماشینی با ماشین انتزاعی کاملاً متفاوت است، حتا اگر رابطه‌ی تنگاتنگی با آن داشته باشد: سرهم‌بندی ماشینی ابتدا محتوا و بیان را روی یک چینه با هم تطبیق می‌دهد، تناظرهای یک‌به‌یک بین قسمت‌های محتوا و قسمت‌های بیان را تضمین می‌کند، تقسیمات چینه به برچینه‌ها و پهلوچینه‌ها را هدایت می‌کند؛ بعد بین چینه‌ها رابطه با آنچه زیرچینه است و تغییرات متناظرش در سازمان را تضمین می‌کند؛ سرانجام به صفحه‌ی همناختی رو می‌گرداند چون ضرورتاً ماشین انتزاعی را روی این یا آن چینه، بین چینه‌ها و در رابطه‌ی چینه‌ها با صفحه به کار می‌اندازد. یک سرهم‌بندی (مثلاً سندان آهنگر نزد دوگون‌ها) لازم است تا مفصل‌بندی‌های چینه‌ی ارگانیک ساخته شوند. یک سرهم‌بندی لازم است تا بین دو چینه رابطه ایجاد شود. و یک سرهم‌بندی لازم است تا ارگانسیم‌ها در آن گیر بیافتند و ساحت اجتماعی که از آن ارگانسیم‌ها استفاده می‌کند در آن‌ها نفوذ کند: آیا زنان آمازونی نباید یک پستان‌شان را ببرند تا چینه‌ی ارگانیک با یک چینه‌ی فنی جنگی وفق یابد، انگار به فرمان یک سرهم‌بندی ترسناک زن-کمان-استپ باشند؟ سرهم‌بندی‌ها لازم‌اند تا وضعیت نیروها و رژیم‌های نشانه‌ها نسبت‌های یکدیگر را قطع کنند. سرهم‌بندی‌ها لازم‌اند تا وحدت ترکیب‌بندی پیچیده در لفاف یک چینه، روابط این چینه با آن چینه، و رابطه‌ی بین این چینه‌ها و صفحه‌ی همناختی سازمان‌یافته باشند و نه هر جوره. به هر روی، سرهم‌بندی‌های ماشینی ماشین انتزاعی را به کار می‌اندازند تا آنجا که روی صفحه‌ی همناختی بسط یابد یا در لفاف یک چینه پیچیده شود. و مسأله‌ای مهم‌ترین از این نیست: یک سرهم‌بندی ماشینی را در نظر بگیرید، رابطه‌ی به کار افتادش با ماشین انتزاعی چیست؟ سرهم‌بندی ماشینی چگونه ماشین انتزاعی را به کار می‌اندازد، با چه کفایتی؟

سرهم‌بندی‌ها را دسته‌بندی کنید. آنچه ماشین‌کره می‌خوانیم مجموعه ماشین‌های انتزاعی و سرهم‌بندی‌های ماشینی است توأمان خارج چینه‌ها، روی چینه‌ها و بین چینه‌ها.

پس نظام چینه‌ها هیچ ربطی به دال و مدلول، زیرساختار و ابرساختار، ذهن و ماده ندارد. این‌ها شیوه‌های فروکاستن همه‌ی چینه‌ها به یک چینه، یا شیوه‌های بستن آن نظام روی خودش، و بریدنش از صفحه‌ی هم‌نواختی در مقام چینه‌زدایی‌ست. قبل از این‌که صدا ترک‌مان کند، باید خلاصه کنیم. چلنجر تمام کرده بود. صدایش تیز و نشیندنی شده بود. داشت خفه می‌شد. دست‌هایش چنگال‌هایی بلند شده بودند که دیگر نمی‌توانستند چیزی را بگیرند و همچنان چیزی را به‌طور مبهم مشخص می‌کردند. انگار نقاب مضاعف، کله‌ی مضاعف از درون جاری می‌شد، طوری که دیگر نمی‌شد گفت دارد ضخیم‌تر می‌شود یا برعکس سیال‌تر. برخی از مخاطبان برگشته بودند، اما فقط چند تا سایه و ولگرد. «می‌شنوید؟ این صدای یک حیوان است». پس باید خیلی سریع جمع‌بندی کرد، باید اصطلاحات را تا حد ممکن بدون هیچ دلیلی معین کرد. ابتدا اولین دسته‌ی انگاره‌ها وجود داشت: بدن بی‌اندام یا صفحه‌ی انسجام/هم‌نواختی چینه‌زدوده، — ماده اولیه‌ی صفحه، همان که در بدن بی‌اندام یا روی این صفحه روی می‌دهد (کثرت‌های تکین و قسمت‌بندی‌نشده متشکل از پیوستارهای اشتدادی، گسیل‌های ذره‌ها-نشانه‌ها و پیوندهای عطفی جریان‌ها)، — و ماشین انتزاعی یا ماشین‌های انتزاعی، تا آن‌جا که بدن بی‌اندام را می‌سازند، و این صفحه را ترسیم می‌کنند یا اتفاقی را که می‌افتد (خطوط پرواز یا قلمروزدایی‌های مطلق) «نمودار می‌کنند».

پس نظام چینه‌ها وجود داشت. در پیوستار اشتدادی، چینه‌ها فرم‌ها را می‌آراستند و مواد را در جوهرها فرم می‌دادند. آن‌ها بیان‌ها و محتواها، واحدهای بیان و واحدهای محتوا، مثلاً نشانه‌ها و ذره‌ها را در گسیل‌های ترکیبی از هم متمایز می‌کردند. آن‌ها جریان‌ها را در پیوندهای عطفی از هم جدا می‌کردند و حرکت‌های نسبی و قلمرومندی‌های مختلف، قلمروزدایی‌های نسبی و بازقلمروگذاری‌های مکمل‌شان را موجب می‌شدند. چینه‌ها این‌گونه همه‌جا مفصل‌بندی‌های مضاعفی برقرار می‌کردند که از حرکت‌ها جان می‌گرفتند: فرم‌ها و جوهرهای محتوا، فرم‌ها و جوهرهای بیان، که کثرت‌های قسمت‌وار را در روابطی هر بار تعیین‌شدنی می‌ساختند. چینه‌ها این‌طور بودند. هر چینه یک مفصل‌بندی مضاعف محتوا و بیان بود، هر دو واقعاً متمایز، و هر دو در وضعیت پیش‌فرض متقابل، در یکدیگر پخش می‌شدند، و با سرهم‌بندی‌هایی ماشینی در دو سرشان بین قسمت‌هایشان رابطه برقرار می‌کردند.

ماهیت تمایز واقعی بین محتوا و بیان چینه به چینه تغییر می‌کند، ماهیت جوهرها به عنوان ماده‌های فرم‌یافته، ماهیت حرکت‌های نسبی. سه سنخ عمده‌ی تمایز واقعی را به‌طور خلاصه از هم متمایز می‌کنیم: واقعی-صوری بین مراتب بزرگی که طنین بیان در آن برقرار می‌شد (القاء)؛ واقعی-واقعی بین سوزدهای متفاوت که خطیت بیان در آن برقرار می‌شد (ترانهش)؛ و واقعی-اساسی بین صفت‌ها یا مقولات متفاوت که ابرخطیت بیان در آن برقرار می‌شد (ترجمه).

یک چینه زیرچینه‌ی چینه‌ی دیگر بود. یک چینه برحسب محیطش، عناصر جوهری و خصایص صوری‌اش یک وحدت ترکیب‌بندی (اکومنون) داشت. اما چینه بر طبق فرم‌های تقلیل‌ناپذیر و محیط‌های هم‌پیوندش به پهلوجینه‌ها، و بر طبق لایه‌های جوهرهای فرم‌یافته و محیط‌های بینابینی‌اش به برجینه‌ها تقسیم می‌شد. باید خود برجینه‌ها و پهلوجینه‌ها را چینه در نظر گرفت. یک سرهم‌بندی ماشینی یک بیناچینه است تا آنجا که روابط بین چینه‌ها و همچنین روابط بین محتواها و بیان‌ها روی هر چینه را مطابق با تقسیم‌های قبلی تنظیم می‌کرد. یک سرهم‌بندی واحد می‌توانست از چینه‌های متفاوت و با مقداری بی‌نظمی ظاهری به عاریت گرفته شود؛ برعکس، یک چینه یا یک عنصر چینه می‌توانست در یک سرهم‌بندی متفاوت همراه با سایر چینه‌ها یا عناصر عمل کند. سرانجام سرهم‌بندی ماشینی یک فراچینه است چون رو به صفحه‌ی همناختی دارد و ضرورتاً ماشین انتزاعی را به کار می‌اندازد. ماشین انتزاعی در لفاف هر چینه‌ای پیچیده می‌شد و اکومنون یا وحدت ترکیب‌بندی آن چینه را تعریف می‌کرد، ماشین انتزاعی روی صفحه‌ی همناختی بسط می‌یافت و از آن چینه‌زدایی می‌کرد (پلانومنون). پس سرهم‌بندی‌ها متغیرهای یک چینه را با وحدتش وفق می‌دادند بی‌آن‌که ماشین انتزاعی را تا آنجا که خارج چینه‌ها بود به این یا آن شیوه به کار اندازند. سرهم‌بندی‌های ماشینی توأمان در تقاطع محتواها و بیان‌ها روی هر چینه بودند و در تقاطع مجموعه‌ی چینه‌ها با صفحه‌ی همناختی/انسجام. سرهم‌بندی‌های ماشینی همچون چراغ‌های دریایی در همه سو می‌چرخیدند.

تمام شده بود. این‌ها فقط بعداً معنایی انضمامی می‌گرفتند. نقاب دو بار فصل‌بندی‌شده ناقص بود، همین‌طور دستکش‌ها و پیراهن، که مایعات ازشان می‌گریختند که انگار در مسیرشان چینه‌های سالن کنفرانس را می‌ساییدند و گریز می‌دادند، «مملو از دود کندر و آراسته به پرده‌هایی با طرح‌های عجیب». چلنجر مفصل‌زدوده و قلمروزدوده زمزمه می‌کرد که زمین را با خودش می‌برد، زمزمه می‌کرد که قصد جهان را زامیز، باغ سمی‌اش را کرده است. باز پیچ می‌کرد: چیزها با هراس پیشرفت می‌کنند و نشانه‌ها



تکثیر می‌شوند. هراس آفرینش است. دختری جوان جیغ زد، «با وحشیانه‌ترین، عمیق‌ترین و شنیع‌ترین حمله‌ی هول‌وهراس صرعی». هیچ‌کس جمع‌بندی را نشنیده بود، و هیچ‌کس نمی‌کوشید چلنجر را نگه دارد. چلنجر، یا آن‌چه از او باقی مانده بود، آرام به سوی صفحه‌ی هم‌نواختی [نقشه‌ی انسجام] می‌شتافت، روی خط‌سیری عجیب که دیگر هیچ چیزش نسبی نبود. چلنجر سعی می‌کرد در آن سرهم‌بندی سر بخورد که کارکرد یک در چرخان را دارد، همان ساعت ذره‌ای با تیک‌تاک شدیدش، با ریتم‌های ترکیبی‌اش که امر مطلق را چکش می‌زنند: «سیاه‌نما به هیئتی غیرانسانی فروافتاد، و مسحور، حرکتی تکین را به سمت ساعت آغاز کرد، به شکل تابوتی که ریتم نامعمول و کیهانی‌اش را تیک‌تاک می‌کرد. (...) سیاه‌نما حالا به وقت رازآمیز رسیده بود، و تماشاگران از میان دوده‌های غلیظ پنجه‌ای سیاه و نامعلوم را می‌دیدند که دارد با در بزرگ پوشیده از هیروگلیف‌ها بازی می‌کند. لمس پنجه خرت‌خرت عجیبی به راه انداخته بود. سیاه‌نما وارد شد، حالا، به جعبه‌ای با فضای بسته، و در را پشت سرش بست. تیک‌تاک نامعمول دوباره از سر گرفت و ریتم سیاه کیهانی را که پای دهانه‌ی تمام درهای رمزی‌ست چکش می‌زد»<sup>۳۰</sup> — ماشین کره، یا ریزوم کره.

---

۳۰ H. P. Lovecraft, "Through the Gates of the Silver Key," in *The Dream-Quest of Unknown Kadath*, New York: Ballantine Books, 1970, pp. 168, 217-218.

## یادداشت‌ها

[۱] flysch نوعی توالی از سنگ‌های رسوبی است که روی رخساره‌های دریایی عمیق در حوضه‌ی پیش‌خشکی کوه‌زایی، معمولاً در اولین مراحل کوه‌زایی، حین گسترش نهشته می‌شود. فلیش از چرخه‌های رسوبی مکرر با پالایش روبه‌بالای رسوب‌ها تشکیل می‌شود. ته هر چرخه گاه کانگولومرهای ضخیم یا خرده‌سنگ‌های بهم‌جوش خورده هستند که به تدریج به سنگ ماسه و سنگ رس روبه‌بالا تکامل می‌یابند.

[۲] schist نوعی سنگ متوسط دگرگون با رگه‌های متوسط تا بزرگ، مسطح و لایه‌لایه و تقریباً موازی است. متورق‌شدگی زمین‌شناختی (آرایش‌های دگرگون در لایه‌ها) با پوستک‌های دانه‌دانه‌ی متوسط تا بزرگ در یک جهت ترجیحی ورقه‌ورقه را شیتوسسته نامیده می‌شود.

[۳] Dogons دوگون‌ها فلات‌نشینان بومی نواحی باندیاگارا، در کرانه‌ی جنوبی رود نیجر، در غرب آفریقا هستند. باندیاگارا به معنی کاسه‌ی بزرگ است و به کاسه‌های اشتراکی غذا اشاره دارد. یک دوگون شکارچی این ناحیه را در ۱۷۷۰ بنیان گذارد. این مردمان خودشان را دوگون می‌نامند اما در ادبیات کهن habe، یعنی «غریبه» یا «کافر»، خوانده می‌شدند. دوگون‌ها آخرین مردمان آفریقا بودند که استقلال‌شان را از دست دادند و سرانجام تسلیم سلطه‌ی فرانسه شدند. دوگون‌ها بر صخره‌های ماسه‌ای با ارتفاع ۶۰۰ متر خانه می‌سازند و ارزن کشت می‌کنند. آن‌ها بدون هیچ ابزاری جز ماهیچه و تخصص خودساخته‌شان برای خانه‌سازی صدها متر از صخره‌ها بالا می‌روند، و در کشاورزی از کود چلغوزی (کودی متشکل از فضله‌ی پرندگان دریایی) استفاده می‌کنند. به‌علاوه، توگونا یا خانه‌ی کلمات در هر روستای دوگون وجود دارد و مرکز اجتماعی مردانه است، با سقف‌های کوتاه حکاکی‌شده، ستون‌های تندیس‌ی از چوب که حاوی مضامین حاصلخیزی و تولیدمثل است. بسیاری از حکاکی‌ها از پستان زنان است. یک مثل دوگون می‌گوید: «پستان فقط پیش خدا دومی‌ست.» دوگون‌ها نیاکان و ارواحی را می‌پرستند که بعد از مهاجرت‌شان از زیست‌بوم نامعلوم اجدادی‌شان به صخره‌های باندیاگارا بر آن‌ها ظاهر شدند. یکی از اجداد اسطوره‌ای دوگون‌ها نومو است (به معنی نوشاننده، کسی که می‌نوشاند) که برایشان اهمیت آئینی و دینی زیادی دارد. نوموها، موجوداتی ماهی‌مانند، دوزیست و هرفافرویدیت هستند. نوموها را «سروران آب» و «آموزگاران» نیز می‌دانند. نومو بدنش را بین مردمانش تقسیم و آن‌ها را سیر می‌کند و آب‌شان می‌دهد، به همین خاطر دوگون‌ها می‌گویند که جهان بدن نومو را نوشیده است. نومو روی یک درخت به صلیب کشیده شد ولی رستاخیز کرد و به خانه‌اش، به جهان، بازگشت. افسانه‌ای دوگونی می‌گوید که نومو در آینده در هیئت انسان به زمین باز خواهد گشت. نماد نومو خورشید است که در زبان دوگون با «مادر» و «گاو ماده» هم‌ریشه است و در دین دوگون نمادی زنانه محسوب می‌شود. دوگون‌ها سه آئین اصلی دارند: آوا، لیه و بینو. آوا آئین مردگان است و بناست به نیروهای روحانی که مرگ نومو پراکنده و منتشر کرده است نظم دوباره ببخشد. اعضای آئین آوا با نقاب‌های حکاکی‌شده و رنگ‌آمیزی‌شده در مراسم تدفین یا عروسی می‌رقصند. این آئین‌ها اغلب داستان خلقت جهان، انسان و ظهور مرگ روی زمین را تعریف می‌کنند. بیش از ۷۸ نوع نقاب آئینی بین دوگون‌ها وجود دارد که تفسیرهای نگارشناختی‌شان در حوزه‌ی زیباشناسی تا دین و فلسفه گسترش می‌یابد. آئین لیه یا خدازمین به چرخه‌ی زراعتی مربوط می‌شود و کشیش اصلی‌اش هوگون است. همه‌ی روستاهای دوگون یک معبد لیه دارد و در محراب‌های خورده‌های خاک تعبیه شده که بناست حاصلخیزی زمین را استمرار بخشد. هوگون مسئول حفاظت از خلوص خاک است و مراسم زراعتی را اداره می‌کند. آئین بینو عملی توتمی است و پیوندهای عجیبی با امکان مقدس دوگون‌ها دارد، جایی که دوگون‌ها اجدادشان را می‌پرستند، با ارواح ارتباط برقرار می‌کنند و برای کشاورزی قربانی می‌کنند. مقبره‌های بینو خانه‌ی اجداد اساطیری دوگون‌هاست که در دوران کهن پیش از ظهور مرگ میان آدمی‌زاد زندگی می‌کردند. ارواح بینو اغلب به شکل حیوانات بر اولادشان ظاهر می‌شوند و ازین‌رو توتم قبيله هستند. کشیش‌های هر بینو پرستشگاه‌هایی دارند که نمایشان معمولاً با نشانه‌های مصور و نمادهای رمزی نقاشی شده است. قربانی‌گری و پخت آتش ارزن در معابد بینو انجام می‌شود، آن هم هنگام بذرافشانی و کشت یا هر موقع که دوگون‌ها طالب وساطت یکی از اجداد نامیرا باشند. آن‌ها بر این باورند که نیروی سخاوتمند آن‌ها از طریق این آئین‌ها به آن‌ها انتقال می‌یابد. بنابر مشاهدات مارسل گریول در ۱۹۴۶ که پانزده سال بین دوگون‌ها زندگی کرد، آهنگران دوگون با عمل گداختن آهن در کوره‌های زغالی مخصوص ارواح را احضار می‌کنند. آن‌ها یک حفره‌ی معدنی در زمین حفر می‌کنند، و با خاک و کوخه‌های خاکستر کوره‌ای می‌سازند که با زغال سنگ می‌سوزد. نام این کوره «Inagina» به معنای «آهن‌خانه» است و ظرفیت تولید بیش از ۷۰ کیلو آهن مرغوب را دارد. آهنگران با این صنعت ابزار لازم برای کشاورزی، سلاح و زیورآلات را برای مردم دوگون می‌ساختند. به باور دوگون‌ها بعد از تولد یک شغال تک جنسی که بدون روح متولد شده بود، همه‌ی انسان‌ها مجبور شدند موجودات تک‌جنسی شوند. یعنی بشر قبلاً موجودی دوجنسی بود. اولین پسر خدا به خاطر همین تنهایی مرتکب گناه شد. جدایی جنس دوم و جدایی روح از انسان در آئین ختنه در دین دوگون نمود می‌یابد. چون از نظر آن‌ها جان دوگانه خطرناک است، مرد باید فقط مرد باشد و زن فقط زن. ازین‌رو ختنه درمان این جدایی است. به باور دوگون‌ها زن و مرد هر دو جنس را دارند و به همین خاطر باید ختنه شوند تا عضو

زنانه‌ی مرد و عضو مردانه‌ی زن برداشته شود. انجام ختنه بر عهده‌ی آهنگران دوگون است. آئین ختنه صخره‌نگاره‌های مخصوص به خود را دارد. از سوی دیگر، هشت جد اصلی دوگون‌ها هشت جفت بودند، اما از پی نسل آن‌ها، انسان‌ها منفرد زاده شدند. قدرت‌های آسمانی اما خودشان دوگانه بودند (یعنی دو جنس را با هم داشتند) و در تجلیات زمینی‌شان دو به دو ظهور می‌کردند.

[۴] morphogenesis از ریشه‌ی یونانی *morph* «ریخت» و *genetikós* «تکوین و زایش»، در لغت به معنای «آغاز ریخت‌یابی» است و به فرایندی زیست‌شناختی اشاره دارد که باعث می‌شود یک ارگانیسم ضمن رشد ریخت بگیرد. این فرایند توزیع فضایی سازمان‌یافته‌ی سلول‌ها را طی رشد جنینی یک ارگانیسم کنترل می‌کند. ریخت‌زایی در کنار فرایندهای رشد یاخته و دگرگونی یاخته یکی از سه جزء اصلی زیست‌شناسی رشد است.

[۵] *survoler (fr) / overflying (en)*: مایکل هارت، فیلسوف دلوزی آمریکایی درباره‌ی این ترم و کارکرد ظریفش در ضدادیپ و هزار فلات می‌نویسد: «*survol*، یا پرواز به فراسو، مفهومی نسبتاً سراسر است، یا دست‌کم هیچ مسئله‌ی واقعی برای ترجمه ایجاد نمی‌کند. فقط می‌خواهم به آن اشاره کرده باشم و بر کاربردش تأکید کنم. خاستگاه این واژه در یادداشتی است که به جان اوری ارجاع می‌یابد. «جان اوری، در ارائه‌اش، ژایت را تعیین حدودنشده می‌نامد، تعیین حدودنشده در پروازی [*survol*] دائمی» (ضدادیپ، ص ۳۸۶). سپس دلوز و گتاری این ترم را برای توضیح «یا»ی شیوزو در متن به کار می‌برند. «شیوزو فرنیایی یا مرده است یا زنده، نه توأمان هر دو، اما هر کدام‌شان همچون نقطه‌ی نهایی فاصله‌ای است که شیوزو بر آن سر می‌خورد (همان، ص ۷۶). «شیوزو در انفعال هست و باقی می‌ماند. او انفصال را با تشخیص سازمان‌های متناقض با پرداختن به جزئیات باطل نمی‌کند، بلکه انفصال را از خلال پروازبه‌فراسویی پیوسته و اندازه‌گرفتن فاصله‌ی تقسیم‌ناپذیر تأیید می‌کند. (...) پرواز به فراسو همیشه با فواصل تقسیم‌ناپذیر همراه است. مثال آخر: «اگر بدن بی‌اندام در واقع این بیابان است، پس فاصله‌ی تقسیم‌ناپذیر و تجزیه‌ناپذیر است که شیوزو رویش سر می‌خورد تا هر آن جایی باشد که چیزی واقعی تولید شده است...» (همان، ص ۸۷-۸۶). مفهومی عجیب: هم برای حفظ توأمان انفصال و هم برای فاصله‌اش از سطحی که بر فراز آن پرواز می‌کند» (مایکل هارت، «سمینارهای ضدادیپ»).

[۶] پلیمریزاسیون یا بسپارش در شیمی پلیمر فرایندی است که مونومرها یا مولکول‌های تک‌پار در واکنشی شیمیایی روی هم فعل و انفعال انجام می‌دهند و با هم پیوند برقرار می‌کنند تا به زنجیره‌ها یا شبکه‌های سه‌بعدی پلیمر یا به مولکول‌های بزرگ‌تری چندین برابر بزرگ‌تر از مولکول اولیه شکل دهند.

[۷] موتیف ساختاری در یک مولکول زیست‌شناختی زنجیره‌ای، مانند پروتئین یا اسید نوکلئیک، یک ساختار فراتانوی سه‌بعدی است متشکل از عناصر مجاور ساختاری ثانوی که از یک قلمرو پروتئینی کوچک‌تر است. موتیف‌ها امکان پیش‌بینی کارکردهای زیست‌شناختی را به ما نمی‌دهند چون در پروتئین‌ها و آنزیم‌هایی با کارکرد مشابه یافت می‌شوند. از آنجا که ساختار اولیه رابطه‌ای مستقیم با ساختار سوم ندارد، دو زیست‌پلیمر می‌توانند بدون ساختار اولیه‌ی مشابه موتیف‌هایی مشترک داشته باشند. یعنی موتیف ساختاری لزوماً به توالی موتیف مربوط نیست و وجود یک توالی موتیف لزوماً نشان‌گر ساختاری متمایز نیست. مثلاً در اکثر موتیف‌های دی‌ان‌ای، دی‌ان‌ای آن توالی از ساختار معمولی «مارپیچ مضاعف» تجاوز نمی‌کند.

[۸] phylogenetics از ریشه‌ی یونانی *phylon* «قبیله، تبار، نژاد»، مطالعه‌ی تاریخ تکاملی و رابطه‌ی بین افراد و گروه‌های ارگانیسم‌ها (از جمله گونه‌ها یا جمعیت‌ها) را دربرمی‌گیرد. این روابط با محاسبات و استنتاج‌های تبارزایی خاصی وراثتی مانند توالی‌های دی‌ان‌ای یا ریخت‌شناسی را تحت الگوی تکاملی این خصایص ارزیابی می‌کنند. این تحلیل‌ها درخت‌های تبارزایی را به دست می‌دهند که در نوک‌شان ارگانیسم‌های زنده یا فسیل‌ها قرار دارند.

embrogenesis فرایندی است که جنین طی آن شکل می‌گیرد و رشد می‌کند.

[۹] *ecumene* در یونانی به معنای «دارای سکنه» لفظی است که برای جهان پیرامون، جهان مسکون و قابل سکونت به کار می‌رفت. این لفظ که اساساً به معنای دورتادور کره‌ی زمین است، در نقشه‌برداری اواخر دوران باستان و قرون وسطی نامی بود که به نقشه‌ی جهان اطلاق می‌شد. در دوران مدرن به تمدن‌ها یا ادیانی همچون مسیحیت که وحدت‌بخشی و مشارکت همه‌ی فرقه‌ها و فرهنگ‌ها در سرتاسر جهان را هدف قرار می‌دهند جهان‌روا می‌گویند. در این مفهوم‌پردازی اکومنون به تمامی فضاهایی می‌گویند که موجودات زنده در عالم اشغال کرده‌اند و در آنها منزل گزیده یا ساکن شده‌اند. پلانومنون نیز صفحه‌ای از این اکومنون است. اگر اکومنون ریتورنلوی بزرگ باشد، پلانومنون‌ها انواع و اقسام ریتورنلوی کوچک‌اند. اکونون تک ماشین انتزاعی است اما پلانومنون صفحه درونماندگاری یا همناختی است.

[۱۰] *genetic drift*؛ به تغییر در بسامد اشکال مختلف یک ژن (الل) در یک جمعیت به واسطه‌ی شانس و نمونه‌گیری تصادفی رانش ژن یا رانش ژنتیکی گفته می‌شود. الل‌های فرزندان نمونه‌های تصادفی الل‌های والدین‌شان هستند و شانس

تعیین می‌کند که یک فرد بقا یابد و تولیدمثل کند. رانش ژنتیکی یک فرایند مهم فرگشتی است و با گذشت زمان می‌تواند بسامد اللی را تغییر دهد. بسامد اللی کسری از نمونه‌های ژن در یک جمعیت است که در فرم یا ویژگی خاصی با هم اشتراک دارند.

[۱۱] tachyon از ریشه‌ی یونانی «سریع» به هر ذره‌ی فرضی گفته می‌شود که سریع‌تر از نور باشد. از آنجا که تاکیون همیشه از نور سریع‌تر حرکت می‌کند نمی‌توان نزدیک‌شدنش را دید. پس از عبور یک تاکیون از نزدیکی‌مان می‌توانیم دو تصویر از آن ببینیم که در جهت‌های مقابل ظاهر و محو می‌شوند.

[۱۲] quark ذره‌ای بنیادی و سازنده‌ی اصلی ماده است. کوارک‌ها با هم ترکیب می‌شوند تا ذرات مرکب هادرون را به‌وجود آورند که پایدارترین‌شان پروتون و نوترون هستند.

[۱۳] invagination: به ناشدن یک جزء درون جزء دیگر یک ساختار غلاف‌شدگی می‌گویند، نوعی ناشدگی که یک غلاف یا جیب می‌سازد. این لفظ اصالتاً در روان‌شناسی استفاده می‌شود ولی کاربردش در ساختار به حوزه‌های دیگر هم سرایت کرده است. مثلاً در ریخت‌زایی غلاف‌شدگی فرایندی است که یک جنین طی آن شکل می‌گیرد و اولین مرحله‌ای است که جنین گاسترولا ریخت می‌شود.

[۱۴] رجوع کنید به یادداشت ۲۸ فصل «ریزوم».

[۱۵] به ایجاد یک کل بزرگ‌تر از مجموع ساده‌ی اجزاءش سینرژی یا هم‌افزایی گفته می‌شود. این لفظ از ریشه‌ی یونانی *synergia* به معنای «باهم‌کارکردن» است. وقتی دو یا چند عنصر، جریان یا عامل با هم برهم‌کنش و تعامل داشته باشند، معمولاً انرژی به‌وجود می‌آید. اگر این اثر از مجموع اثراتی که هر کدام از آن عناصر جداگانه می‌توانستند به‌وجود آورند بیش‌تر شود آن‌گاه هم‌افزایی رخ داده است.

[۱۶] *semiology*; *semiotics*: سمیوتیک بر مبنای اصولی غیرزبان‌شناختی به مطالعه‌ی نشانه‌ها می‌پردازد طوری که معنا و دلالت در آن تقدم ندارند. سیمولوژی بر مبنای خود زبان‌شناسی و فحواهای دلالتی و معنایی به سراغ نشانه‌ها می‌رود. اولی درونماندگار نشانه‌ها و خود زبان است اما دومی برآورد بیرونی است و تعالی را ایجاب می‌کند. فرق بین پیرس و بارت.

[۱۷] *biosphere* مجموع همه‌ی اکوسیستم‌هاست. زیست‌کره یا زیست‌سپهر به آن بخش یا لایه‌ی کره‌ی زمین به‌عنوان سیستمی بسته گفته می‌شود که در آن زندگی وجود دارد. در تعریفی زیست‌فیزیولوژیکی، زیست‌کره سیستم جهانی بوم‌شناختی است که همه‌ی موجودات زنده و روابطشان با هم، از جمله برهم‌کنش عناصر سنگ‌کره، خاک‌کره، آب‌کره و جو یا اتمسفر را با هم تلفیق می‌کند. فرض می‌شود که زیست‌کره در فرایند زیست‌زایی که به سه‌ونیم میلیون سال قبل برمی‌گردد تکامل یافته است.

*noosphere* سپهر اندیشه‌ی انسان است، از ریشه‌ی یونانی نوس به معنای ذهن می‌آید. یکی از وجوه اصلی مفهوم ذهن‌کره با تکامل سروکار دارد. آنری برگسون در تکامل آفرینش‌گر (۱۹۰۷) برای اولین بار تکامل را خلاق دانست که نمی‌تواند صرفاً با انتخاب طبیعی داروین توضیح داده شود، اما در عوض پیشنهاد می‌دهد که تکامل خلاق یا آفرینش‌گر با یک نیروی حیاتی مداوم پیش می‌رود.

[۱۸] *organites* یا *organelles* ساختارهایی مخصوص درون سیتوپلاسم هستند که با غشایی فسفولیپیدی از باقی سلول جدا می‌شوند. اندامک‌ها انواع مختلفی دارند و هر اندامک کارکردی ویژه دارد.

ترجمه عصب‌سنج